

جدول شماره ۴: جمعیت زن دهساله به بالا تحصیل کرده مدارس مهاباد، ۱۳۳۵-۵۵

سطح آموزش	سرشماری ۱۳۳۵	سرشماری ۱۳۵۵	درصدافزایش
مدارس ابتدایی	۴۵۷	۱,۰۵۰	۱۲۹/۷
دبیرستان	۱۳۸	۷۳۴	۴۳۱/۸
هنرستانهای			
فنی و حرفه ای	—	۹۸	—
دانشگاه	۴	۶۰	۱۴۰۰/۰۰
جمع کل	۵۹۹	۱,۹۴۲	۲۲۴/۲
جمعیت کل زنان	۶,۱۴۴	۱۴,۴۴۰	۱۳۵/۰

منبع: به یادداشت شماره ۲ رجوع کنید.

ارقام سواد آموزی (توانایی خواندن و نوشتن) نیز تحولات عمده ای را طی این دو دهه نشان می دهد. در حالی که افزایش جمعیت زنان از ۱۳۵ درصد به ۱۴۷ درصد رسید، میزان جمعیت باسواد در سه شهر اصلی کرد نشین به رشدی بین ۴۹۰ تا ۱۱۰۹ درصد طی دو دهه بالغ شد. آموزش و سواد آموزی از این نظر اهمیت دارد که تقریباً تمام زنان فعال سیاسی از بین این گروه برخاسته اند (جدول شماره ۵)

جدول ش ۵: تعداد جمعیت زن باسواد دهساله به بالا

در سه شهر عمده کردستان ایران، ۱۳۳۵-۵۵

تعداد زنان			تعداد با سواد			
۱۳۳۵	۱۳۵۵	درصد افزایش	۱۳۳۵	۱۳۵۵	درصد افزایش	
مهاباد	۶,۱۴۴	۱۴,۴۴۰	۱۳۵/۰	۶۱۴	۵,۴۸۴	۷۹۳/۱
سنندج	۱۲,۹۵۸	۳۰,۶۱۱	۱۳۶/۲	۲,۰۵۶	۱۲,۱۳۴	۴۹۰/۱
سقز	۳,۹۴۶	۹,۷۵۱	۱۴۷/۱	۲۶۰	۳,۱۴۴	۱۱۰۹/۲

ج - نقش سیاسی و نظامی زنان در جنبش ملی

سیاست دولتهای مرکزی ترکیه، ایران، سوریه و عراق از بین بردن کردها به عنوان یک ملت بوده است. این برنامه از طریق فارس کردن کردها (در ایران)، عرب کردن کردها (در عراق و سوریه) و ترک کردن آنان (در ترکیه) اعمال شده است. در ترکیه (به ویژه از سال ۱۹۲۵ تا کنون)، در ایران (به ویژه در دوره ۱۳۲۰-۱۳۰۴)، در سوریه (از سال ۱۳۴۱) استفاده از زبان و فرهنگ ملی (لباس ملی، رقص، موسیقی، ادبیات و غیره) ممنوع بوده است. در عراق نیز با وجود این که زبان و فرهنگ کردی رسماً سرکوب نشده

است، در عمل برنامه تعریب به ویژه از سال ۱۹۶۳ اجرا شده است. در مقابل این سیاست امحای ملی، کردها با تمام قوا مقاومت کرده‌اند — مقاومتی که روند اصلی تحول تاریخی در کردستان بوده است.

سیاست ملی کردها: تا نیمه قرن نوزدهم کردستان تحت حکومت موروئی امرای کرد قرار داشت. در قرن هفدهم دو امپراطوری نیرومند عثمانی و صفویه کردستان را به دو منطقه تحت نفوذ تقسیم کردند. از این زمان به بعد امرای کرد شدیداً دست به مقاومت در برابر سیاستهای تمرکز جویانه دو امپراطوری زدند، ولی موفق نشدند که حکومت مستقل و متحد کرد به وجود بیاورند. در دهه ۱۸۶۰ عثمانیها و قاجار حکومت امارتها را منحل کرده، اداره کردستان را مستقیماً به دست گرفتند.

پس از جنگ جهانی اول و انقراض امپراطوری عثمانی، مناطق کردنشین مجدداً بین دولتهای جدید ترکیه، عراق و سوریه تقسیم شد. کردها کماکان مبارزه خود را برای رسیدن به استقلال و خودمختاری در این کشورها ادامه دادند. طبق بررسیهای اخیر، در دوران بعد از جنگ جهانی اول سیاست حکومتی چهار دولت مرکزی عمدتاً اعمال قهر بر کردها بوده است (خسرو شاهی ۱۹۸۳، برای توصیف مفصل تاریخ جنبش ملی کردستان به تألیف جویده ۱۹۶۱ مراجعه کنید).

تقریباً تمامی مبارزات مهم ملی کردها در دوران ماقبل جنگ جهانی دوم به سرکردگی رهبران فتودال که بعضی از آنان شخصیتهای مذهبی بوده‌اند انجام پذیرفت (مانند شیخ عبیدالله، شیخ محمود و غیره). اعیان و اشراف شهری و طبقات پایین‌تر در برخی از جنبشها شرکت داشته‌اند ولی مقام رهبری در دست عوامل فتودال باقی ماند.

طی آخرین سالهای جنگ جهانی دوم تعدادی از سازمانهای سیاسی تشکیل شد که با عشیره‌گری و فتودالیسم مخالفت کردند (مانند «کومه له ژ. ک»، که بعدها به «حزب دمکرات کردستان» تبدیل شد). ولیکن علیرغم مخالفت‌هایشان با رهبری فتودالی در بسیاری از موارد مجبور به مصالحه یا پیوستن به آنها بودند. در اواسط دهه ۱۹۶۰ جریان چپ در رهبری احزاب دمکرات کردستان ایران و عراق مورد تعرض قهرآمیز رهبری عشیره‌ای و سنتی جنبش قرار گرفتند و در اواخر دهه مزبور سازمانهای مارکسیست-لنینیستی تشکیل شد. این تغییر و تحول در نگرش رهبری جنبش نسبت به نقش زنان در عملیات سیاسی و نظامی تأثیر گذاشت.

طی تاریخ طولانی مبارزات ملی، طبقات مختلف اجتماعی، گروهها، مناطق مختلف کردنشین در فعالیتهای سیاسی و نظامی دست داشته‌اند. هنوز تحقیقاتی در مورد نقش زنان در این جنبشها به عمل نیامده است. به منظور ارائه تصویر نسبتاً روشنی از این مبارزات، این مقاله چهار مورد زیر را بررسی می‌کند:

قیام شیخ محمود، ۱۹۱۸-۲۴، عراق

جمهوری کردستان، ۱۹۴۶ (۱۳۲۵-۲۶)، ایران
 جنگ خودمختاری کردستان عراق، ۷۵-۱۹۶۱، عراق
 جنگ خودمختاری کردستان ایران، ۸۵-۱۹۷۹ (۱۳۵۸-۶۴)، ایران
 هریک از موارد بالا بطور خلاصه بررسی می شود.

تجربه ۱ - قیام شیخ محمود ۱۹۱۸-۲۴

شیخ محمود رهبر مذهبی محلی بود و زمانی نفوذ و قدرت خود را بر سلیمانیه (در حال حاضر در عراق قرار دارد) مستقر ساخت که قوای عثمانی در سال ۱۹۱۸ از نیروی انگلیس شکست خورده بود. در حالی که مقامات انگلیس دولت کردی شیخ محمود را به رسمیت شناخته بودند، معینا قدرتش را روز به روز محدودتر می کردند. در نتیجه وی چندین بار علیه دولت بغداد و حکومت انگلیس قیام کرد ولی عاقبت شکست خورد.

هیچ نشانه ای از شرکت زنان در قیامهای شیخ محمود و یا در دستگاه اداری دولت وی وجود ندارد. اما زنی بنام حدیسه (حدفه) خان (۱۸۸۱-۱۹۵۳) که از بستگان شیخ محمود بود به موقعیت ممتازی رسید. او مسئول اداره صحیح امور عده ای از ماموران انگلیسی شد که به فرمان شیخ محمود محبوس شده بودند (بارث ۱۹۵۳، ص ۱۲۱-۱۲۰). حدفیه خان بعدها خدمت به آرمان ملی را ادامه داد و در سال ۱۹۳۰ دادخواستی در مورد پایمال شدن حقوق ملت کرد در عراق به جامعه ملل در ژنو فرستاد (صورت جلسه نشست بیستم کمیسیون دایمی قیومیت جامعه ملل، ژنو ۱۹۳۱، ص ۲۲۰). وی همچنین با جمهوری کردستان که در سال ۱۳۲۵-۲۶ در ایران تشکیل شد همکاری داشت. حدفیه همچنین قسمت اعظم زندگی خود را وقف فراهم آوردن وسایل آموزش برای زنان کرد («حدفیه خانی نه قیب»، روزی نوی، سال دوم، شماره ۱، مارس ۱۹۶۱، صفحات ۴۶-۴۳).

دولت خودمختار شیخ محمود توسط اعیان زمیندار، افسران کردی که از ارتش عثمانی گریخته بودند و اشراف شهری اداره می شد. هیچگونه حزب سیاسی وجود نداشت و مردم دهات همگی تابع رؤسای فئودال و عشیره خود بودند. (برای اطلاع بیشتر راجع به این شورش رجوع کنید به حلمی ۱۹۵۶-۵۸). حدفیه خان عضو خانواده حاکم بود و توانست بر موانع نظام پدرسالاری غالب آمده، مستقل از شوهر و سایر مقامات ذکور عمل کند.

تجربه ۲ - جمهوری کردستان، ۱۹۴۶ (۱۳۲۵-۲۶)

در سال ۱۹۴۶ کردها و ترکهای آذربایجان ایران علیه دولت مرکزی تهران قیام کردند و جمهوریهای خودمختار کردستان و آذربایجان را تشکیل دادند. جمهوری کردستان تحت لوای حزب دمکرات کردستان به سرکردگی یک رهبر ملی به نام قاضی محمد اداره می شد. کردها برای اولین بار در ایران به حقوق ملی خود دست یافتند. کلیه امور مملکتی،

اداری و دادگستری، آموزش و پرورش و وسایل ارتباط جمعی به زبان کردی انجام می شد. یک ارتش خلقی تشکیل گشت و درچندین زد و خورد با ارتش دولت مرکزی ایران شرکت کرد. حزب موفق شد که سازمان خود را به کلیه شهرها و حتی برخی از روستاهای بزرگ گسترش دهد.

بر اساس اطلاعات مندرج در شماره های موجود **کردستان**، روزنامه رسمی جمهوری، به محض تثبیت حکومت خود مختار سازمان زنان بنام «اتحادیه دموکراتیک زنان کردستان» («یه که تی ژنانی دیموکراتی کردستان» که گاهی «حیزی ژنان» نامیده می شد) تشکیل شد. در مراسمی به مناسبت تأسیس جمهوری، شانزده سخنرانی انجام شد که دوتای آن از طرف زنان ایراد گردید (**کردستان**، شماره ۱۰، ۴ فوریه ۱۹۴۶).

شرکت زنان در زندگی سیاسی جمهوری به حضور در مراسم، شرکت دانش آموزان دختر در گردهماییها، تظاهرات و جمع آوری کمکهای مالی و سایر مایحتاج برای ارتش کرد محدود بود، به اضافه انتشار مقالاتی در مطبوعات. هیچ گونه نشانه ای از این که زنی وارد ارتش شده باشد یا به مقام رهبری حزب رسیده باشد و یا به مناصب مهم اداری راه یافته باشد، در دست نیست. اتحادیه زنان از نظر سازمانی وابسته به حزب دموکرات بود. زنان فعال اکثراً از طبقه اشراف بودند. هریک از ده محله (گه ره ک) شهر مهاباد، پایتخت جمهوری، یک رئیس زن (سه روک) داشت که عهده دار سازمان دادن زنان محله خود بود (**کردستان**، شماره ۷۷، ۱۵ اوت ۱۹۴۶، صفحه ۴، حاوی صورت اسامی است). اگرچه سازمان گسترش یافته بود. (مطابق یک اعلامیه در روزنامه **کردستان**، شماره ۸۵، ۱۲ ژوئن ۱۹۴۶، صفحه یک، اتحادیه نیاز به حسابدار، خزانه دار، منشی و صندوقدار داشت)، معینا در مطبوعات جمهوری اثری از افزایش شرکت زنان در سیاست به چشم نمی خورد.

در مقایسه جمهوری کردستان با دولت خودمختار شیخ محمود، پیشرفت عمده ای در زمینه فعالیت سیاسی زنان مشاهده می شود. قسمتی از این امر را شاید بتوان مربوط به انتقال رهبری فتودالی به رهبری حزب سیاسی با برنامه ای مدون داشت. ولیکن محدودیت هنوز بسیار زیاد بود، محدودیتهایی از قبیل بیسوادی، افکار دیرپای پدرسالاری، محافظه کاری ایدئولوژیک و سیاسی حزب از جمله موانع بشمار می رفتند. در زیر چند نمونه از بینش آن دوره ذکر می شود: زنی که درباره «راهنمای زنان» مقاله ای نوشت تأکیدش بر این بود که زن خوب زنی است که بتواند همسر مطیعی برای شوهر خود باشد (**کردستان**، شماره ۲۷، ۲۵ مارس، ۱۹۴۶، ص ۳). و یا در فهرست حاوی کمک کنندگان مالی به حزب (که در یکی از جلسات زنان اعلام می شود) اسامی ۳۴ نفر از ۴۱ نفر کمک کننده را به نام شوهرانشان مشخص کرده اند؛ مثلاً «همسر آقای...» یا این که «خانم آقای...» (**کردستان**، شماره ۲۹، ۳۰ مارس، ۱۹۴۶، صفحه ۴). کاملاً روشن است که تحت

چنان شرایط تاریخی فعالیت سیاسی و نظامی که مستلزم تصمیم گیری مستقل از طرف زنان باشد هنوز جایی نداشت.

باید توجه داشت که جمهوری فقط یازده ماه دوام یافت و پس از حمله نظامی سراسری شاه علیه حکومت خودمختار سقوط کرد (درباره تاریخ جمهوری به ایگلتن ۱۹۶۳ رجوع کنید).

تجربه ۳ - جنبش خودمختاری کردستان عراق، ۷۵-۱۹۶۱

کردهای عراق از سال ۱۹۶۱ طولانی ترین جنبش مسلحانه خود را علیه حکومت مرکزی آغاز کردند. اکثر مناطق روستایی طی ۱۴ سال جنگ متناوب در کنترل کردها باقی ماند.

در سه سال اول رهبری در دست رهبر عشیره ای معروف به نام ملا مصطفی بارزانی و مرکزیت چپ «پارت (حزب) دموکرات کردستان عراق» بود. ولیکن بارزانی توانست رهبری چپ را کنار گذاشته، تحت رهبری مستقیم خود حزب را تجدید سازمان دهد. سیاستهای محافظه کارانه بر این جنبش که تحت تاثیر روسای فئودال - عشیره ای مخالف اصلاحات اجتماعی و سیاسی در «مناطق آزاد شده» بود، روز به روز غلبه کرد. بدین ترتیب علیرغم دوران بالنسبه طولانی حاکمیت کرد در این مناطق برنامه هایی مانند مبارزه با بیسوادی، تقسیم اراضی، آموزش و پرورش و غیره یا اصلاً عملی نشد و یا به صورت جدی به مرحله اجرا در نیامد. ولی حزب سعی کرد ظاهر تجدد خواهانه و مترقی خود را حفظ کند. به طور مثال در اواسط دهه ۱۹۶۰ فدراسیونهای چندی از دهقانان، جوانان، دانشجویان، نویسندگان و زنان، جزء تشکیلات پارت دموکرات کردستان بودند (وانلی ۱۹۷۰، صفحات ۲۴۸-۹).

به هر صورت، زنان نقشی جز آرایش نظام عشیره ای حاکم بر «پارت دموکرات کردستان» نداشتند. در مورد یک زن کرد - آسوری بنام مارگریت که به مقام فرماندهی یک گروه پیشمرگه رسید، تبلیغات نسبتاً زیادی به عمل آمده است. وی در شرایط نامعلومی به قتل رسید. طبق گزارش یک شاهد عینی، زنان در جنگ ۱۹۷۵ شرکت نداشتند. در واقع آموزش لازم برای استفاده از سلاح را نداشتند (ودسن Woodson، ۱۹۷۵، ص ۳۷۸) ولی به بعضی از زنان شهری که به نیروهای مقاومت مستقر در کوهها پیوسته بودند تعلیمات لازم داده می شد (ص ۳۸۲ همان منبع). ظاهراً کمک و همکاری «فدراسیون زنان کردستان» در ارتباط با جنگ به صورت غیر مستقیم و مخفیانه انجام می گرفت.

عضویت در دستگاه رهبری پارت دموکرات کردستان می تواند معیاری برای ارزیابی شرکت زنان در فعالیت سیاسی باشد. ولیکن هیچ نشانی از شرکت زنان در رهبری سیاسی

و یا سایر سطوح بالای سازمانی در دست نیست. این امر تعجب آور نیست چرا که پس از انشعاب سال ۱۹۶۴ در درون حزب، حزب تنها وسیله ای بود که در انحصار رهبر عشیره ای محافظه کار، یعنی مصطفی بارزانی (برای نقد این سیاستها، به پارتی دمکرات کردستان ۱۹۷۷ رجوع کنید).

تجربه ۴: جنبش خودمختاری کردستان ایران، ۱۹۷۹-۱۹۸۵

کردهای ایران فعالانه در انقلاب ضد سلطنتی (۱۳۵۷) شرکت کردند. رهبری جنبش ضد شاهی در کردستان به دست نیروهای چپ و ملی گرا بود و هنگامی که رژیم جدید اسلامی در تهران به قدرت رسید اکثر نقاط کردستان در دست کردها بود. کردها خواستار خودمختاری در داخل یک حکومت دمکراتیک و فدرال بودند. ولی رژیم خمینی ثابت کرد که به اندازه رژیم سابق تمرکز طلب است. خمینی در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ علیه جنبش خودمختاری اعلام جنگ کرد. علیرغم آتش بس آبان همان سال، دولت در اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ بار دیگر کردستان را مورد حمله قرار داد که در نتیجه جنگ وحشیانه ای با شرکت ارتش، پاسداران، ژاندارمری و جاشها آغاز شد که تا به امروز ادامه دارد.

جریان انقلاب و جنبش خودمختاری سراسر جامعه کرد را بیش از پیش به عرصه سیاست کشاند. شرکت زنان هم در فعالیتهای سیاسی و هم در عملیات نظامی در تاریخ معاصر بی سابقه است.

۱. شیوه های مسالمت آمیز مبارزه: پائیز ۱۳۵۷ تا مرداد ۱۳۵۸

در جریان سرنوشتی رژیم شاه، کردستان مسلح شد. پاسگاههای ژاندارمری، مراکز پلیس و یک سربازخانه ارتش توسط انقلابیون کرد خلع سلاح شدند. اسلحه از عراق و سایر نقاط نیز وارد می شد و در شهرهای کردستان آزادانه به فروش می رسید. حکومت اسلامی تا مرداد ۱۳۵۸ و از آبان ۱۳۵۸ تا شهریور ۱۳۵۹ در این شهرها نفوذی نداشت.

تا پیش از حمله دولت در مردادماه ۱۳۵۸، فعالیت زنان بیشتر جنبه غیر مسلحانه داشت: مانند تظاهرات، تحصن، راهپیمایی و سازمان دادن زنان کارگر و خانه دار. دانش آموزان دبیرستان نیروی عمده این گونه فعالیتها به شمار می رفتند و معلمان، کارمندان دولت، زنان خانه دار و سایرین به آنها می پیوستند.

در بهار ۱۳۵۸ حادثه مهمی در شهر مریوان اتفاق افتاد. مزدوران طرفدار دولت به همراهی افراد دار و دسته بارزانی (مستقر در قریه دزلی) و مالکین محلی در اوایل اردیبهشت مریوان را محاصره کردند و خواستار تسلیم معلمان و فعالین چپ و ملی گرا شدند. سپس به مردم شهر اولتیماتوم دادند و آنها را تهدید کردند که در صورت خودداری از تحویل مبارزین، به شهر حمله خواهند کرد. هنگامی که بازاریهای محافظه کار (مغازه

داران، تجار و غیره) به منظور حل مسالمت آمیز مسأله با مزدوران مشغول مذاکره شدند، دانش آموزان دختر همراه با سایر زنان به طرف بازار به حرکت درآمدند. آنان پیشنهاد تسلیم را رد کرده، اعلام داشتند که خود دفاع از شهر را به عهده خواهند گرفت. اوضاع به سرعت تغییر کرد. اسلحه موجود در شهر به دقت توزیع شد، سنگرها آماده شد و به مهاجمین اطلاع دادند که شهر تسلیم نخواهد شد. نیروهای طرفدار دولت تصمیم به اجتناب از یک رویارویی دشوار گرفته، روز بعد منطقه را ترک کردند.

زنان در دهها تظاهراتی که در کلیه شهرهای کردنشین سازمان یافته بود نقش مهمی بازی کردند. تظاهر کنندگان مخالفت خود را علیه تجاوز تهران به آزادیهای به دست آورده شده طی انقلاب، علیه بی اعتنایی دولت به خواستهای ملی کردها و بالاخره علیه تلاش حکومت مرکزی در استقرار کنترل بر کردستان ابراز داشتند. حدود دو یست زن در راهپیمایی یک هفته ای از سنندج به مریوان شرکت کردند (حدود ۹۰ کیلومتر).

بزودی پس از این که قوای دولتی در مرداد ۱۳۵۸ شهرهای کردنشین را به منظور ریشه کن کردن جنبش خودمختاری به تصرف درآورد، یک روحانی جلاد جهت مرعوب کردن مردم دستور اعدامهای فوری در یکایک شهرها صادر کرد. در سنندج بیش از دو یست زن برای اعتراض به این کشتارها ضمن اقدام به تحصن در اداره دادگستری خواستار آزادی توقیف شدگان شدند. با وجود این که به روی آنها آتش گشوده شد ولی تسلیم نشدند و تحصن خود را در ساختمان استانداری ادامه دادند. اگرچه اکثر فعالان مرد و زن موفق به ترک شهرها شدند، معینا مقاومت در برابر قوای اشغالگر در سراسر دوران جنگ طولانی چهارماهه ادامه یافت.

در این ماهها چندین سازمان زنان در شهرهای سقز، سنندج و سایر شهرهای کردنشین تشکیل شد. «جامعه زنان مبارز سقز» و در بین دهها سازمان سیاسی سقز در سراسر کردستان از نفوذ و اعتبار قابل ملاحظه ای برخوردار بود. «شورای زنان سنندج» گرایش چپ داشت و نیروی بسیار فعال سیاسی بحساب می آمد. هر دو سازمان فعال بوده، بسیاری از اعضای آن در گروههای چپ عضویت داشتند. سازمانهای فوق الذکر متعاقب حمله دولت علیه جنبش خودمختاری منحل شدند.

۲. **شرکت در جنگ مقاومت:** فعالان سیاسی مرد و زن شهرها را به قصد کوهستان و روستا ترک کردند. در این مناطق سربازان مهاجم اعزامی از تهران در موقعیت نامطلوبی قرار داشتند. در همین موقع بود که سازمان انقلابی عمده کردستان ایران یعنی «سازمان

انقلابی زحمتکشان کردستان» معروف به کومه له فعالیت علنی خود را آغاز کرد. کومه له و حزب محافظه کارتر دموکرات کردستان ایران دارای وسیعترین نیروی نظامی بودند، گرچه سایر سازمانهای سیاسی سراسری ایران در جنبش مقاومت کردستان شرکت کردند. در طول آتش بس آبان ماه ۱۳۵۸ تا اردیبهشت ۱۳۵۹، دانش آموزان دختر کماکان به عنوان نیروی مهم سیاسی در مبارزه مسالمت آمیز برای رسیدن به خودمختاری فعالیت داشتند. با وجود این که زد و خورد بین کردها و دولت مرکزی در چند نقطه به ویژه در کامیاران ادامه داشت ولیکن زنان مستقیماً در جنگ شرکت نداشتند. در سنج سازمان زنان تازه ای بنام «سازمان انقلابی زنان کرد» تشکیل شد. چندین گروه سیاسی، به خصوص در سنج، به زنان طرز استفاده از اسلحه را آموختند. طی دومین حمله دولت (اردیبهشت ۱۳۵۹) عده ای از زنان در عملیات دفاع از سنج شرکت داشتند. دولت پس از تصرف شهرها بسیاری از زنان و مردان را در همه جا دستگیر و تیرباران کرد (اسامی تیرباران شدگان در مطبوعات دولتی منتشر شد).

جنگ در کردستان از اردیبهشت ۱۳۵۹ بلاانقطاع ادامه داشته است. به علت فشار دولت بر سازمانهای سیاسی مخالف در سراسر ایران، بسیاری از فعالان زن و مرد به سوی کردستان سرازیر شدند تا بتوانند در نقاط آزاد اقامت کنند. یکی از تحولات مهم دیگر سال ۱۳۶۲ سازمان دادن زنان عضو کومه له در درون گروههای پیشمرگه است. زنان پس از گذراندن دوره تعلیماتی وارد عملیات نظامی شدند. اطلاعی درباره میزان شرکت زنان در امور نظامی در دست نیست ولی فهرست اسامی کشته شدگان حاکی از میزان شرکت زنان در جنگ است. طبق مندرجات نشریه پیشرو ارگان رسمی کومه له (شماره های ۶ تا ۸ منتشره در سه ماه بهار ۱۹۸۵)، ۸۸ پیشمرگه جان خود را از دست دادند که نام ۹ زن (۱۰ درصد) در میان کشته شدگان به چشم می خورد. یکی از زنان «رهبر سیاسی گروه» بود. طبق اطلاعات موجود درباره تاریخچه زندگی سه تن از زنان، دو نفرشان از اهالی سنج بودند و یکی دیگر اهل روستا بود. یکی از آنان علاوه بر آشنایی به کمکهای اولیه در امور پزشکی نیز آموزش دیده بود و بدین ترتیب گذشته از انجام وظایف نظامی و سیاسی مسئول رساندن کمکهای اولیه به گروه خود نیز بود.

شرح کوتاهی از زندگی نامه باشی شکریایی دختر هفده ساله فرزند یک خانواده فقیر روستایی یکی از دهات منطقه مریوان، نشاندهنده برخی از مشکلات سیاسی شدن زنان به کومه له (کومه له ی شورگیری زحمه یکیشانی کوردستانی ثیران - سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران) در سال ۱۳۶۲ با «اتحاد مبارزان کمونیست» وحدت کرد و «حزب کمونیست ایران» را تشکیل داد و بعد از آن «سازمان کردستان حزب کمونیست ایران - کومه له» نامیده شد.

ویژه در نواحی روستا نشین است. باشی از کار طاقت فرسای خانه و بدرفتاری پدر و برادرش که آنان را منشأ ناراحتیهای خود می دانست ناراضی بود. وی از رابطه ساخت اجتماعی و ستمی که بر زن می شود از طریق گوش دادن به سخنان پیشمرگان کومه له که به منظور تبلیغ سیاسی به روستاها می رفتند آگاه شد. طولی نکشید که او یکی از مدافعین و طرفداران کومه له شد و به اشاعه افکارشان بین سایر زنهای پرداخت. در این حال «مرتجعین روستا» از خانواده اش خواستند که او را شوهر بدهند تا بدین وسیله از فعالیتهای انقلابی وی جلوگیری شود. باشی تسلیم نشد و با پیوستن به پیشمرگه ها در زمستان سال ۱۳۶۲ روستا را ترک کرد. «مرتجعین روستا» و ملای ده به تعقیب او پرداختند، از پیشمرگه ها خواستند که دختر را به آنها بازگردانند. در جلسه ای که پیشمرگه ها با حضورهالی ده و خانواده باشی ترتیب دادند، باشی اعلام کرد که مایل است کار انقلابی را ادامه دهد و نمی خواهد به ده برگردد. باشی خواندن و نوشتن را فراگرفت و پس از گذراندن دوره آموزش نظامی و سیاسی روانه جبهه جنگ شد (پیشرو، شماره ۷، آوریل - مه ۱۹۸۵).

د. بحث و نتیجه گیری

داده های ارائه شده در این مقاله نشان می دهد که ساخت جامعه کرد پدرسالاری از نوع سنتی است که در آن زنان اکثراً به محیط خانه وابسته بوده، زیر نفوذ سلطه مردان قرار دارند و مستأ از مداخله در سیاست و جنگ منع گردیده اند.

چهار نمونه بررسی شده نشان دهنده آن است که مبارزات ملی فرصت مناسبی برای ورود زنان به دو قلمرو مزبور یعنی سیاست و جنگ فراهم کرده است. ولیکن میزان شرکت فعالانه زنان به ماهیت رهبری بستگی دارد. هرگاه رهبری جنبش از نظر ایدئولوژیکی و سیاست محافظه کارانه بوده است، وضع موجود تغییر چندانی نکرده، زنان نتوانسته اند از چار دیواری خانه پا فراتر بگذارند. برعکس، هرگاه رهبری روشن بین تر بوده و یا از ایدئولوژی و سیاست انقلابی برخوردار بوده، حرکت در جهت خلاف جریان تشویق شده و امکان شرکت زنان در سیاست و جنگ به درجات مختلف فراهم شده است.

نقش تعیین کننده ایدئولوژی و جهان بینی مختص به کردستان نیست. در واقع، در این زمینه کردستان شباهت زیادی به سایر جوامعی دارد که در شرایط دگرگونی انقلابی هستند. برای مثال، در جنبشهای ملی آفریقا، شرکت زنان در فعالیتهای نظامی و سیاسی با مخالفت زیادی از طرف عامه مردم به ویژه مردان مواجه شده است. در این مورد هم عوامل ایدئولوژیک نقش اساسی در میزان و عمق درگیری زنان بازی کرده است. (Urdang ۱۹۸۴، ص ۱۶۳ و ص ۱۵۷).

ارزیابی اثرات دراز مدت جنبش ملی بر موقعیت زنان کرد کار مشکلی است. آنچه

مسلم است این است که عقاید کلیشه‌ای مردان نسبت به توانایی جسمانی و عقلانی زنان لطیفه خورده است، ولی هنوز تا تحقق دگرگونی در نظام تقسیم کار بین دو جنس در سطح خانواده و جامعه، راه درازی درپیش است. تجربه انقلابهای به ثمر رسیده مؤید این نظریه است که ریشه کن کردن نابرابریها کار بسیار مشکلی است. مراجعه شود به مطالب مرجع فوق الذکر، صفحه ۱۶۶ درباره تجربیات آفریقا و Eisen ۱۹۸۴ صفحات ۵-۶ درباره انقلاب ویتنام). با وجود این که روابط زن و مرد در طول تحولات انقلابی دگرگون می شود و معینا مسأله ریشه دار تقسیم کار بین دو جنس زن و مرد که در واقع ماحصل هزاران سال تحولات اجتماعی و اقتصادی است، در برابر تغییر بنیادی نقش این دو جنس مقاومت می کند.

یادداشتها:

۱ - آمارهای ذکر شده از منابع زیر اخذ شده:

Ministry of Interior Public Statistics: *National and Province Statistics of the First Census of Iran*, Vol.1. November 1956. *Number and Distribution of the Inhabitants for Iran and the Census Provinces*. August 1961. Separate reports for each city or census district and province are found under city or province name.

* جمهوری اسلامی ایران. سازمان برنامه و بودجه. مرکز آمار ایران: **سرشماری عمومی نفوس و مسکن، آبان ۱۳۵۵، کل کشور**. شماره ۱۸۶، دی ۱۳۵۹. گزارش جداگانه هر شهر و یا هر منطقه سرشماری شده و استان زیر عنوان شهر و استان آمده است.

۲ - ارقام ذکر شده از سرشماری سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۵۵ برای شهر مهاباد گرفته شده است (به یادداشت ۱ مراجعه کنید). ارقام سال ۱۳۳۵ از جدول شماره ۶، ص ۲۱، و ارقام سال ۱۳۵۵ از جدول شماره ۱۰، ص ۳۲ محاسبه گردیده است.

۳ - ارقام ذکر شده از سرشماری سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۵۵ گرفته شده است (به یادداشت‌های ۱ و ۲ مراجعه کنید).

منابع: به انگلیسی و فرانسه

Barth, Fredrik

1953 *Principles of Social Organization in Southern Kurdistan*. Oslo: Universitets Etnografiske Museum.

Eagleton, William

1963 *The Kurdish Republic of 1946*. London: Oxford University Press.

Edmonds, C.J.

1958 The Place of the Kurds in the Middle Eastern Scene. *Journal of the Royal Central Asian Society* 45 (2):141- 153. April.

Hansen, Henry Harold

1960 *Daughters of Allah: Among Moslem Women in Kurdistan*. Translated by Regionald Spink. London: Allen and Unwin.

1961 *The Kurdish Woman's Life: Field Research in a Moslem Society, Iraq*. Kobenhaun: Nationalmuseet.

Jwaideh, Wadie

1960 The Kurdish Nationalist Movement: Its Origins and Development. Ph.D. dissertation, Syracuse University.

Khosrowshahi, Manoucher

1983 Management of Communal Conflict in the Middle East: The Case of the Kurds. Ph.D. dissertation, North Texas State University.

McDowall, David

1985 *The Kurds*. Report No. 23. London: The Minority Rights Group.

Ninitine, Basile

1956 *Les Kurdes: Etudes sociologique et historique*. Paris: Imprimerie Nationale.

O'Ballance, Edgar

1973 *The Kurdish Revolt, 1961-1970*. London: Faber and Faber.

Urdang, Stephanie

1984 Women in National Liberation Movements. In: *African Women South of the Sahara*, ed. by Margaret Hay and Sharon Stichter. pp. 156-169. London: Longmans.

Vanly, Ismet Cheriff

1970 *Le Kurdistan Irakien, Entite nationale: Etude de la Revolution de 1961*. Neuchatel: Editions de la Baconniere.

Woodson, LeRoy

1975 We who face death. *National Geographic* 147 (3):364-387. March.

فارسی و کردی:

نویسنده نامعلوم

«حلیسه خانی نه قیب»، روزی نوی، سالی ۲، ژماره ۱، لاپه ره ی ۴۶-۴۳

رفیق حلمی

یادداشت، به غدا، ۱۹۵۸-۱۹۵۶

پارتی دمکرات کردستان - کمیته تدارکاتی، «ارزیابی خط مشی شورش کرد» (ژانویه ۱۹۷۷) در کتاب مبارزه ملی و مبارزه طبقاتی، انتشارات اسماعیل شریف زاده،

۱۳۵۶، ص ۱۵۵ - ۲۵۵.

نشریات

کردستان، روزنامه جمهوری کردستان ۱۳۲۵-۱۳۲۶

کردستان، نشریه حزب دمکرات کردستان ایران ۱۹۷۹-۸۵

پیشرو، نشریه کومه له - سازمان کردستان حزب کمونیست ایران ۱۹۸۳-۸۵

روژی نوی، نشریه ماهانه چاپ سلیمانیه عراق ۱۹۵۹-۶۱

خبر از دریا

شهر - ح

- ۱ -

بالای پله‌ها بود وقتی که در زدند. از صبح با مادرش مشغول خانه تکانی بود. موقعی که دیوارها را برس می کشید، از لابلای گل‌های مخملی کاغذ دیواری گردی به موهایش نشست، به سینه‌اش رفت و به سرفه‌اش انداخت و هنوز هم نخس نخس سینه‌اش را می شنید. آن ترتیب همیشگی زندگی را داشتند به هم می زدند. اتاق پذیرایی دیگر در طبقه بالا نبود، بین دو اتاق تو در تو را دیوار کشیده بودند و دو اتاق خواب درآمده بود. پایین هم شده بود اتاق نشستن و نهارخوری. از صبح در بکش و اکش بودند. مبلمان را پایین برده بودند، قالیها را، زینتهای کوچک روی پیش‌بخاری را و اصلاً یادش نمی آمد چطور همه این کارها را کرده است.

شوهرش رفته بود مأموریت. همیشه گفته بود که حوصله نامه نوشتن ندارد، اما گفته بود هم که بیش از یک ماه تا یکماه و نیم نخواهد ماند. حالا از دو ماه گذشته بود. همینطور که بالا و پایین می کرد حواسش رفت به شمارش روزها، این شنبه دوماهش تمام شده بود، هیچ تلفنی نکرده بود، نامه‌ای هم ننوشته بود. یکی دو باری در این میان همکارانش به تهران آمده بودند، نه به آنها خبری داده بود و نه خبری گرفته بود. بار اول وسوسه شده بود که خودش برود سراغی بگیرد. از خانه تا محل کار شوهرش ده دقیقه بیشتر راه نبود. تا سر خیابان هم رفت، بعد مردد شد. به خودش گفت حالا به چند من...؟ و برگشت.

حالا دیگر دلش شور افتاده بود. شاید مریض شده باشد. شاید دستش شکسته باشد، دست راستش که نتوانسته بنویسد. شاید هم گرفته باشندش... هزار شاید دیگر همین طور

وسط حرفهای مادرش می آمد و می رفت. دستهایش را به کاری بند کرد. خوب بود که مادرش منتظر تأیید و تصدیقش نمی ماند. لابد می دید که حواسش به او نیست.

کاش در این دو ماهه خانه خودش را هم تمیز کرده بود... دست و دلش به این کار نمی رفت. اصلاً مثل آن که خانه اش نباشد. ماههای اول مدتها خانه بی پرده مانده بود، بعد هم بدون بخاری، اگر شوهرش کاری می کرد می کرد، اگر نه همه چیز همانطور که بود می ماند. بطری های ودکا و شیر و کوکا کولا همه جا را می گرفت؛ سوسک هایی که با شاخک رو به بالا به مایع ته بطری ها می چسبیدند و می مردند. چقدر خانه شان سوسک داشت.

همه جا رفت و آمد می کردند و وقتی هم که به تصادف رویشان پا می گذاشت با صدایی مثل صدای آدامس بادکنکی دق می ترکیدند و چندشش می شد. گاه هم می افتادند توی کاسه دستشویی. کاش این دو ماهه دوش حمام را درست کرده بود. وقتی دوش را باز می کرد آب در راهرو راه می افتاد. برای همین هم بیشتر خانه مادرش حمام می کرد.

کم کمک همه رختهایش را هم برده بود آنجا. صبح که از خواب بیدار می شد، می پرید توی لباسهایش، می رفت منزل مادرش، همانجا صبحانه ای می خورد و می رفت سر کار. و گاه هم تا آخر شب همانجا می ماند. اگر در خانه خودش می ماند و اگر دوستانش می آمدند، با آنها چیزی می خورد و بعد هم ردیف بشقاب و قابلمه بود که در درازای آشپزخانه راهرو مانند شان قطار می شد و می ماند، آنقدر که دیگر حتی نمی دانست با چه کسی چه خورده است.

اگر در خانه می ماند احساس خفگی می کرد. هوای خانه به او نمی ساخت. در همین خانه هم آسم گرفته بود، چند ماهی بعد از ازدواج. یکبار که به خانه مادرش می رفت یادش رفت که گوشت را روی اجاق گذاشته است. وقتی برگشت دود همه جا را گرفته بود و بوی چربی سوخته روی همه چیز نشسته بود... مثل آنکه قشر لزج چسبنده ای به جا گذاشته باشد. این بود دیگر هیچوقت نرفت، نه از فضا و نه از روی اشیاء و سر آخر توی ماشین شوهرش هم رفت و همینطور ماند و گاه هم شدت پیدا کرد. به خصوص آن چند ماه حاملگی و آن چند روز بعد از کورتاژ را که مجبور شده بود در خانه خودش بماند تا مادرش از قضیه بویی نبرد. صبحهای آن روزها را شوهرش می رفت دنبال خرید و او دل دل می کرد که شوهرش برگردد، غذای ناهار را بگذارد و برود سر کارش. آن وقت به خیال راحت فکر «م» می آمد به سراغش. اگر بوی گوشت سوخته می گذاشت رویاهایش هزار و یک شکل می گرفت... و راضی چرتکی می زد. شوهرش که بود حتی نمی شد رویا بیافد.

اگر در خانه می ماند همه چیز صدا می داد. ظرفها را با صدا می شست، کفشهایش را روی کاشی های خانه می کشید، سوت می زد و با کاغذهای براق صدادار کتابهایش را جلد می کرد و به همه گوشه کنارها سر می کشید. فامیل شوهرش هم همینطور بودند. مادر شوهرش که می آمد همه جا را تمیز می کرد، حتی زیر تخت و تشک را. برای همین هم

علاوه بر همه چیز باید مواظب این ریزه کاری ها هم می بود... هر بار که با شوهرش می خوابید چشمهایش را می بست، گرما یا سرمای تن شوهرش را به فراموشی می سپرد و می شمرد. ده... بیست... سی چهل... حالا که رسیدیم به صد تا... دیگر تمام شده بود. بوی چربی سوخته توی دماغش می پیچید... هوا سنگین می شد، حال تهوع پیدا می کرد، پنجره را باز می کرد و از تخت بیرون می پرید و باز می رفت تا دور دیگر.

این شنبه دو ماهش تمام شده بود... نامه نداده بود هیچ، تلفنی هم نکرده بود... لابد بیشترش را در ده مانده بود.

بالای پله ها بود که زنگ در صدا کرد. با مادرش سر مبللی را گرفته بود و پایین می برد. به هن و هن افتاده بود. معلوم نبود صدای در را شنیده باشد یا باز کردنش را دیده باشد. شوهرش را ولی در چارچوب در دیده بود. نامأنوس و ناآشنا. فکر کرد باز چند وقتی طول خواهد کشید تا به حضور شوهرش عادت کند. باز خوب بود که سرش به جابجا کردن اثاثیه گرم بود. فقط مانده بود یک کاناپه... همین و بعد می توانست برود زیر دوش آب گرم، بخار راه بیندازد و در حال لیف زدن یاد آخرین باری باشد که میم را دیده بود.

شوهرش آمد بالا که سر دیگر کاناپه را با او بگیرد. به کت سربازی شوهرش نگاه کرد، لبه جیب ها و آستین ها پر از خاک بود. اگر به کت نزدیک می شد آسمش دوباره عود می کرد، چه خوب بود که می بایست کاناپه را پایین ببرند. رفت به طرف کاناپه. خم که می شد دستان شوهرش رفتند توی یقه اش. عرق از تنش سرازیر بود. سرش گیج می رفت. بوی چربی سوخته توی دماغش می پیچید. خیال کن که تکه ای از خودش، از خودش جدا شده رفت چسبید به طاق و از آن بالا خودش و شوهرش را نظاره کرد. خاک کت نفسش را بند آورد... همانطور به کاناپه چسبید و توی دلش خواند ده... بیست... سی... چهل... حالا که رسیدیم به صد تا، دستان آبی... تمام شد، خسته از آن بالا پرید توی خودش و به دوش بعد از حمل کاناپه فکر کرد.

- ۲ -

دیشب شوهرش از خانه رفته بود، برای رساندن دوستی و تا بحال نیامده بود. برای بار هزارم با خودش گفت، اگر بخواهد جاده اصلی را سرازیر بشود — که باید هم بشود — ناچار باید از پشت پادگان بگذرد. آنجا هم معمولاً آخر شب ها یکی دو تا پاسبان در گوشه ای می ایستادند و در دو قدمی ماشین ها توی سوتشان می دمیدند و به ماشین ها ایست می دادند. این بعد از کشته شدن افسر مهمی معمول شده بود. شاید شوهرش چیزی در ماشین داشت... همین چند روز پیش با هم از روی کتابی رونویسی کرده بودند. نکند بی

احتیاطی کرده باشد و نوشته‌ها توی ماشین مانده باشد. آن هم با آن کت سر بازی شوهرش و آن سبیل‌ها... آن وقت‌ها که شعرهای سیاوش کسرایی را دوست می داشت از سبیل شوهرش هم خوشش آمده بود. چقدر از آن وقتها می گذشت... خیال کنی قرنی.

اوایل شب به دلش بد نیاورده بود. به یکی دوتا جاسازی خودشان سر زده بود و با اطمینان نشسته بود سر جایش... خانه‌شان هم بد جایی بود، پای تپه‌ها و کوچه‌شان تازه داشت کوچه می شد، تک و توکی خانه این طرف و آن طرف و باقی برو بیابان بود. صدا به صدا نمی رسید، اگر کسی از دیوار پریده بود... سعی کرد کتابی بخواند، نامه‌ای بنویسد، یادداشتی بکند. نشد. یکی دوتا از دوستانش زنگ زده بودند. از همان اطراف و با فکر شب زنده داری، اما دل و دماغش را نداشت. از قدی هم نگفته بود که شوهرش نیست. گفته بود کار دارند و حالا پشیمان بود. کاش گفته بود تنه‌است و می ترسد. ساعت یک و دو دیگر خواب از سرش پریده بود و دلشوره کلافه اش کرده بود. رفت به حیاط. هوا بهتر بود. این زیر زمین پدرش را در می آورد. هوایش همیشه سنگین بود و بدتر از همه موش هم داشت. همین هفته گذشته جرأت کرده بود و مرگ موش خریده بود. گندمهای بنفش بنفش و هر گوشه و کناری ریخته بود. یکی از همان شبها وقتی از راه رسیده بودند موشی را دیده بود که تلو تلو می خورد و از این سر به آن سر می دوید، پشتک می زد و روی دوپایش بلند می شد و روی کاشیه‌های کف آشپزخانه سر می خورد. اگر ماجرا را نمی دانست خنده‌دار هم می شد. مثل کارتونها. اما دلش برای موش سوخته بود. چه خوب که بعد از آن هیچ موشی از آن گندمها نخورده بود. فکر موش حالش را به هم زد. آنقدر از شیر پاشویه حوض به صورتش آب زد که جلوی بلوزش خیس خیس شد. حال تهوع پیدا کرده بود. مثل حامله‌ها، حامله هم بود... هوای تازه از یاد موشها فارغش کرد. خاکهای باغچه را نگاه کرد. چقدر سفت و کلوخی بودند. همین هفته پیش خودش دست تنها خاک باغچه را زیر و رو کرده بود، اما تا باغچه را آب می داد باز خاک سخت می شد و ترک بر می داشت. دلش می خواست خاک مثل خاک شهر خودشان نرم باشد و او اطلسی و شاه پسند بکارد. فصل بنفشه را به حسرت گذرانده بود. نسیم اطلسی‌ها بردش به سالهای مدرسه، تابستان و شهر مألوف خودشان. هر تابستان که می رفتند عشق مثل باران می شد و می بارید به سر و رویشان. از همان سالها هم خیالبافی را یاد گرفته بود. عاشق می شد و هزار داستان می بافت تا باز مدرسه شروع شود. از جوی کوچه صدای قور باغه‌ها می آمد. در را باز کرد. یکی دوتا از قور باغه‌ها از حاشیه جوی به داخل پریدند. زیر شکمشان را دید. صاف و سفید بود... باز یاد بچه افتاد. داشت بالا می آورد. تا کورتاژ چند روزی مانده بود. کاش این بار هم جان بدر ببرد و وسوسه نگه داشتن بچه تسلیمش نکند... چراغهای همه خانه‌ها خاموش بود. صدای ماشین کمتر می آمد. حتماً بلایی به سر شوهرش آمده بود. این همه لابلایی نمی توانست باشد. اگر جایی گیر کرده بود، اگر

تصادف کرده بود، اگر بنزین تمام کرده بود، اگر پنجر کرده بود، حتماً زنگی می زد. حتی اگر در کلانتری هم بود باز خبری می داد. باید گرفته باشندش... باید... الان باید در کمیته باشند... به این زودی ها شلاق نمی زنند؟ یا شاید هم زیر شلاق بود. نقشه کمیته را همین چند وقت پیش دیده بود. دایره وسط ساختمان را در مغزش مجسم کرد. کجای ساختمان آن دایره می گنجید؟ نتوانست بفهمد... نه حتماً تصادف نکرده بود. اگر نه از دفتر بیمارستان زنگ می زدند. باز خوب بود که در خانه شان همه چیز رو براه بود. همه چیز رو براه بود؟ باید مطمئن می شد. در را بست، از کناره باغچه به سرعت گذشت و پله ها را سرازیر شد. باید می دوید، اگر تلفن زنگ می زد و او نمی شنید... دوباره همه جا را کاوید... بهتر نبود به کسی زنگ بزند؟ همسایه بالایی هم نبود. اگر کسی از دیوار می پرید؟ اگر دزد می آمد؟ به هر صدایی حساس شد. باد که روزنامه را به خش و خش وامی داشت... سوسک یا جیرجیرگی که جابجا می شد... و پرده که از باد می جنبید. روی تخت نشست. خیال کنی در اطرافش هزاران کس ایستاده باشند و به اشارتی حمله ور شوند. بی حرکت ماند... از خودش ترسید. اگر به وهم میدان می داد لاعلاجی از پا در می آوردش. از سقف و از دیوارها درهراس بود. از اتاق پرید بیرون رفت توی حیاط. آرامتر شد. آسمان حداقل بالای سرش بود. قرارهایش را دوباره در فکرش دوره کرد، جزئیات را می بایست درز گرفت اگر نه امکان دو حرفه شدن بود... با کی ادبیات خوانده است... و با کی تاریخ... حال تهوعش بیشتر شد. دلش مالش رفت. سعی کرد بیشتر به پای اضطراب بگذارد تا حاملگی. می ترسید فکر بچه گرفتارش بکند و از پس کورتاژ بر نیاید. یاد آن دفعه قبل افتاد. هیچکس در بیمارستان خیال نکرده بود که بد یا خوب می خواهد بچه اش را سقط بکند. نه همدلی و نه همراهی. مثل آن که بخواهد از دست غده ای خلاص بشود. دکترها و پرستارها و شوهرش هم اینطور فکر کرده بودند. عوضش وقتی که داشت بهوش می آمد زده بود زیر گریه و تا توانسته بود اشک ریخته بود...

روی صندلی راحتی توی حیاط نشست. کاش مادرش این جا بود. فکرش را داد به مادرش. تنش گرم شد. آواز دور دست پرنده ها می آمد... هوا داشت گرگ و میش می شد... دست مادرش را گرفت و هوش از سرش رفت... رفت تا وقتی که صدای ترمز ماشین و بسته شدن در و از پس آن سوت بی خیال و همیشگی شوهرش آمد. روز شده بود.

- ۳ -

عروسی بودند. سر ناهار وقتی خسته از اداره آمده بود از شوهرش شنید. با هم دعوت داشتند و این کم پیش می آمد. به معاشرت های تنهایی خو کرده بود. خودش و

دوستانش... و شوهرش و دوستانش. گاه هم گری می خورد این میان و می شدند دوستان مشترک. از اینها کم داشتند. عروس و داماد را در دانشکده دیده بود. دوسالی از خودش و شوهرش پایین تر بودند. گاه با شوهرش و آن دختر دیگر که به تازگی با شوهرش صمیمی شده بود می دیدشان، در چاپخانه و در رفت و آمد بین کتابخانه و چاپخانه و کلاس. گاه هم جفت جفت زیر درختهای دانشکده راه می رفتند و «گل گندم مال من هرچی که دارم مال تو» را با هم می خواندند. عروس و داماد و شوهرش و آن دختر دیگر. حس بخصوصی پیدا نمی کرد، نکرده بود.

توی جمعیت داشت حالش به هم می خورد. دو اطاق تو در توی کوچک و گرمای بعد از ظهر تابستان و ازدحام عرق از تنش سرازیر کرده بود. لباسهایش به تنش چسبیده بود. اگر می شد اینها را درآورد و راحت و آسوده نشست... و تقلاهای دیگران را در لباسهایشان نظاره کرد... کاش می شد. در این تنگی جا عروس و داماد جای چند نفر را گرفته بودند. روی یک کاناپه دراز خودشان دوتایی نشسته بودند و دامن عروس پف پفی دورش پهن بود و از پشتی کاناپه افتاده بود آنطرف و آنقدر شق ورق بود که هر سعی داماد را برای نزدیک شدن به عروس به دردی مبدل می کرد. انگار لبه تورها تیغ تیغ باشد. ژلاتینی و سفت و چرکم کرده. خیال کن همین الان... یعنی درست قبل از آن که تن این یکی عروس برود همانجور مخلوط با عرق تن عروس قبلی در ظرف ژلاتین فرو کرده باشندش. این لباس را قبلاً دیده بود، هزار بار دیده بود... به تن عروس بچی های مغازه های اجاره لباس عروسی کوچه رفاهی! با چشمان درشت، دماغ سر بالا و کلاه گیس بور براق. یادش آمد... دستها همیشه یک حالت داشتند. از آن حالتها که عروس غیر گچی ها نمی توانستند ادایش را در بیاورند. با ناخنهای قرمز قرمز، گاه هم انگشتی شکسته بود و گچ سفید تن عروس را نشان می داد. یا اصلاً موقع سر هم کردن عروس دست از میج وصل نبود... سرجایش نبود. کیف پولک پولک نقره ای هم از آرنج عروس آویزان بود به طرف دسته کاناپه و در آن یکی دست دسته گل پارچه ای عروس بود. چرکم کرده و کج و معوج مثل پارچه های دم قیچی خیاطها که به هم فشرده شده باشد و در سطل ژلاتین فرو رفته باشد و حالا داده باشندش دست این یکی... امتداد تورهای ته دامن می رسید به کمر بند ساتن کرم رنگی و ادامه می یافت تا نزدیکی بالای پستانها. انگار پارچه کم آمده باشد و یک باره بریده باشندش. صاف و ناتمام... در عوض آن بالا، از روی سر توده در هم رفته گلهای پارچه ای با نخ یا نایلونی یا قندیلی تا روی سینه آویزان می شد و به برق چشمگیر سینه ریز و گوشوار الماس نشان تواضعی در خور عروس گچی می داد. برازنده و متواضع... مثل حالای عروس.

دسته گل عروس توی دست خودش بود. با لبه گلبرگها بازی می کرد و توی انگشتانش لوله شان می کرد و می برد به طرف بالا و به شوهرش و آن دختر دیگر که به تازگی با شوهرش صمیمی شده بود نگاه می کرد. سرگرم پیچیده... لابد شوهرش داشت

برای او شعر می خواند... از سپهری شاید... صدا کن مرا... شاید. شاید هم داشت با مباحث تازه آشنایش می کرد، سیاست مثلاً... تاریخ... خمیازه اش گرفته بود، از دور دور می دیدشان، از میان گرما که دیگر غلظت تار کننده ای هم پیدا کرده بود و به پوست زرد و کنار لبهای ترک خورده دخترک عمقی می داد. چشمان آن دختر دیگر اما روشن بود... روشن و براق و با بهت و ستایش به دهان شوهرش دوخته شده بود. انگار هر کلمه را می بلعید. بهایی نمی داد، بهایی نداده بود. لابد اگر این فصل پچیچه ها می گذشت، او می ماند — آن دختر دیگر — مثل خودش مرعوب در مقابل واقعه ای که حادث شده بود، بی آن که آنطورها که باید از ابتدا جدی گرفته باشدش.

خودش عروسیش را جدی نگرفته بود و هیچکدام از این کارها را نکرده بود. به موهایش یک تکه چلوار سفید ریش ریش شده بسته بود — به علامت سفید بختی — و نشسته بود جلوی آینه و هی دامنش را جلوتر کشیده بود که دفترداران هایش را نبیند... اصلاً خودش هم از آن عروسی سر در نیاورده بود... کاری مثل بازی... یکی دوباری تقلایی کرده بود، بر سر فرعیات بیشتر، مهر نکند، عروسی نگیرد، لباس نپوشد و دهن کجی های اینطوری. اما گذاشته بود که آب ببردش، سیل که نه، جریان آب باریکی که در بستی بی شیب به تانی پیش می رفت، بی هیچ افت و خیزی و این زندگیش بود، تا آن جا که چشم کار می کرد.

دیپلم گرفته بود، بعد استخدام شده بود. در کنکور قبول شده بود و رانندگی هم یاد گرفته بود! حقوق ماهیانه اش آنقدر بود که تاب قهر کردن از خانواده را بیاورد. اما هیچکس پایی اش نشده بود. هر کاری می کرد... هر لباسی می پوشید، هر رفت و آمدی می کرد، گذاشته بودندش به امید خودش. اما این را هم می فهمید که بالاخره تاب خانواده هم حدی دارد. شاید آن حد را هیچوقت پیدا نکرده بود، اگر نه لابد جنگی جدی می بود... با شوهرش که آشنا شد دیگر پایی خانواده اش هم نشد و سر سال همینطور بدون دلیل گفت که می خواهد ازدواج کند — چیزی مثل گرفتن اضافه حقوق که شامل حال همه می شد — و شد و ازدواج هم کرد. تمام که شد حالش حسابی خراب بود. این آخرین ماجرا را هم پشت سر گذاشته بود و حالا خودش مانده بود و آن جوی بی چم و خم که تا افق همینطور صاف و آرام جاری بود.

جمع حالا به تقلا افتاده بود. همه را انگار از صندلی هایشان کنده باشند و بلند و کوتاه و چاق و لاغر هل داده باشند وسط اتاق، بی کفش و با کفش، چادرها روی شانه ها یا دسته صندلی ها آویزان و همه سرگرم تکان دادن خودشان و دم گرفتن «گل بسر عروس یالا، دامادو ببوس یالا» و عروس و داماد آن وسط دستهایشان را تکان می دادند. انگار تقلایی برای گرفتن کمک و عرق چک چک از سر و رویشان می ریخت. پف دامن عروس داشت می خوابید. پاهای بی جورابش را توی کفشهای نقره ای پولک دوزی شده

جا داده بود که موقع رقص لُق لُق می زد و در می آمد و او به چپ و راست متمایل می شد. بالاخره تقاضای جمع برآورده شد و عروس گونه های داماد را با ماتیکش علامت گذاری کرد و جمع به شور عجیبی دست یافت. حرکات تند شدند، قیه ها از ته دل می آمد، سینه ها و کمرها سریع و تند شونده می لرزیدند و موزیک گوش را کرمی کرد و گرمای مرطوب نفسش را بند می آورد.

رفت به بالکن، رو برویش شهر دود گرفته بود و آفتاب نارنجی رنگ که همینطور بی امان می تابید و پشت سرش شوهرش و آن دختر دیگر که به تازگی با شوهرش صمیمی شده بود همچنان در گیر پچیچه های خودشان بودند.

— ۴ —

توی ماشین بین شوهرش و خواهرش نشسته بود. به فرودگاه می رفت. بعد از همه دوندگی ها بالاخره کارهایش سروسامان گرفته بود و حالا داشت می رفت. فکر رفتن در تمام این مدت نه خوشحال ترش کرده بود، نه دلتنگ، نه نگران و نه آرام. آرام چرا، بود. می دانست که از دست چیزهایی که نمی خواهد خلاص خواهد شد. اما آن طرف نخواستن هیچ تصویری نبود. اصلاً نمی دانست چه می خواهد یا نمی خواهد. نخواستن هم شاید نبود. اگر نخواستن اسمش را می گذاشت لابد می توانست به بریدن بندهای بستگی خلاص شود. اما این نبود. همه چیز را همانطور گذاشته بود در جای خودش و فقط می رفت... نه طلاق، نه جدایی ای یا حتی قالی و مقالی... هر دو راضی بنظر می رسیدند.

وقتی چند ماه پیش دوستان مشترکشان را گرفته بودند، زیرپایش را خالی حس کرده بود. نه آن که کاری می کرد... یا خیال می کرد کاری می کرد. نه... شاید همه دور هم جمع شدن و خواندن ها و تک و توک نوشتن ها در آن برهوت بی دلیل، بهانه ای بود برای سرپا ماندن... کوه رفتن ها... سرود خواندن ها و بازی گوشی های ضد تعقیب زدن ها... خودش حالا که فکر می کرد از همه بیشتر از نوشتن ها خوشش می آمد، می بایست پر فحش در می آمد، پر از «سگ زنجیری» و «خونخوار» و «نوکر امپریالیسم»... اینها را که می نوشت — نه مثل هر نوشته دیگری — توی کیفش یا لای کتابهایش نمی گذاشت. یک جایی قایمش می کرد. لای آستر کیف... یا ته جعبه کفش... و اسمش را می گذاشت جاسازی و می بایست توی کوچه حواش جمع پشت سرش می شد که مبادا بگیرندش و این اسناد لو برود. توی شیشه های مغازه ها می بایست دنبال سایه تعقیب کنندگان می بود، و یا توی آینه ماشین آنها را می پایید. سرودها هم بد نبودند... وقتی توی کوه مطمئن می شدند که هیچکس نیست و انتقادی هم نداشتند از همدیگر بکنند، آنوقت می زدند زیر آواز

و می خواندند: «جنگل هستی توای انسان» و فکر جنگل... حماسه... حماسه جنگل قدشان را بنظر خودشان دوتای آنچه که بود می کرد.

سال اول ازدواج وقتی تخت خودش را از تخت شوهرش جدا کرده بود، خودش هم باورش شده بود که برای اهداف والاتری است... کدام اهداف والاتر، هنوز هم نمی دانست. دم رفتن هم نمی دانست... توی آینه با دلتنگی به صورت مادرش نگاه کرد. با یادش خوشتر خواهد بود؟ همیشه دور... فرسنگها، صدا به صدا نمی رسید و تا بود تنهایی، گزنده و تلخ، سرجایش بود. با این یکی هم گفتگویی نکرده بود، حرف چرا زده بودند... یعنی هر کس حرف خودش را زده بود، حالا آن دیگری شنیده بود یا نه نمی دانست، به هم جواب نداده بودند.

صبح وقتی از خواب بیدار شده بود، سبکتر از همیشه بود. زیر زمین را دیده بود و انگار عکسش را توی مغز خودش گرفته بود، جای همه چیز را به یاد سپرده بود و صدای فس فس کولر را هم همینطور. در کوچه را که باز کرد، نفس بزرگی کشید، دیگر شاید هیچوقت پا توی این زیر زمین نگذارد؟ این وسوسه به لبخندش آورد... توله سگهای سر کوچه زیر آفتاب نارنجی رنگ دم صبح از سر و کولر هم دیگر و مادرشان بالا می رفتند - کوچولو، تپل، قهوه ای و شیری و خوشحال - فردا کی اول وقت بشقاب شیر جلویشان خواهد گذاشت؟ و در ماشین را باز کرد و سوار شد... و باز لبخند آمد. شاید این آخرین بار نشستن در این ماشین باشد؟ و رفت. چه خوب بود که می رفت. کیفش را به خودش فشار داد و توی دلش خندید، یک خنده سیر و طولانی تا خود فرودگاه و تا توی هواپیما... خودش بود و کیفش و لباسهای تنش، سبک و راحت.

پرتو نوری علاء

نقش نو...

نقش نو، نقش نو، سلام، سلام
خوش نشان کرده ای مرا بی نام

عطر صبحی به شب نیاسوده
نم باران به گل نیالوده

نطفه بستی تو در شب دیجور
رویش و بالش حقیقت نور

گر پیداری ار قدیم و مدام
کهنه از تازه می کند پیغام

می شناسم ترا در این دیدار
گرچه نقشی هنوز بر دیوار

شاخ و برگ بر آستانه باغ
پرتو افروزی ای خجسته چراغ

ای تویی در سکوت دور غروب
طرح اندوهگین روزی خوب

هر که در سایه ات پناهی جست
گرد این راه دور از رخ شست

ای دریغ آن همه سکوت و سخن
خستگی مانده زیر پوست من

شهر یوریک هزار و سیصد و شصت و یک

شد به قاراج عمر من بی تو

از مجموعه شعر «از چشم باد»، چاپ اول،

زنده ام دار ای جوانی نو.

۱۳۶۶، لس آنجلس، کانون اندیشه

«زندگی»

شعر من رفت سر شاخه بیدی و نشست
و به همراه پرستوهایی،
که نفسهایشان پر بود از آواز نسیم،
زندگی را سر داد.
زندگی بر سر آن شاخه بید
و در آن لحظه دور
مثل پروازی بود،
با دو بال سبک خوشحالی.
زندگی مثل پری بود،
که می رفت به دلخواه وزشهایی گیج
چرخ می زد چرخ می زد آرام
در فضایی مجهول.

کاسه آبی شفاف هوا
نور را بر سر دشت
با چه آرامی و زیبایی خالی می کرد.
باد
با چه وسواسی هر دانه تاریکی را
از زمین می روید.

شعر من
در دل ابری هر بار
بر فراز شهری خواب آلود
با نفسهای سحر می آمیخت.
ورها می شد در دره تنهایی خویش
چرخ می زد چرخ می زد آرام
در فضایی مجهول
و فرو می آمد

لب هر چشمه
که آبش شفاف
پای هر کرت
که جانش سر سبز

ود گرباره و باز
باز می رفت به اوج
جذب سیاره سرگردانیها می شد.
جذب آرامش پرهیبت شب
جذب زیر و بم ابهام
که از گردش اجرام
سماعی می ساخت.
جذب پرواز شهابی پرنور
که در اعماق سکون ظلمت
خطی از جنبش و بیداری بود.

روی بام خنک شب، مهتاب
پرسه می زد آرام.

شعر من

زندگی را

زیر لب با خود نجوا می کرد.

صدای حق حق باران

چرا از این همه دل
که می طپند در اعماق دوزخ وحشت
برون نمی آید
فغان و فریادی
الا تو ای شب تاریک خانه پر دوشان
بگو که در کف آن تند باد بنیان سوز
حریم کوچک چند آشیانه و یران شد؟
درخت پر گل چند ارغوان به خاک افتاد؟

صدای حق حق باران به کوچه ها جاریست
به پشت توده تاریک ابرها ای شب
بگو که در دل محزون ماه آهی ماند؟
میان جسم من و تو هزار فرسنگ است
میان قلب من و نبض تو جدائی نیست.
به پیش چشم منست آنچه بر تو می گذرد
مرا از آن همه درد و ستم رهایی نیست.
به چنگ نااهلان
به بند و زنجیری.
خدای من اینک
چرا چرا نرسد از درون آن زندان
طنین آوازی.

سکوت را بشکن
که شب نخواهد ماند.
طلوع را بطلب
اگر که بیداری.
بجان رسیده منم

زیاد آن همه نامردمی و ناکامی .
 چرا از آن همه دل
 که می طپند در اعماق وحشت دوزخ
 برون نمی آید
 فغان و فریادی؟

روز

روز را می بینم،
 که پاورچین
 بر بام خانه ها
 و فرازترین شاخ و برگ درختان
 فرود می آید.

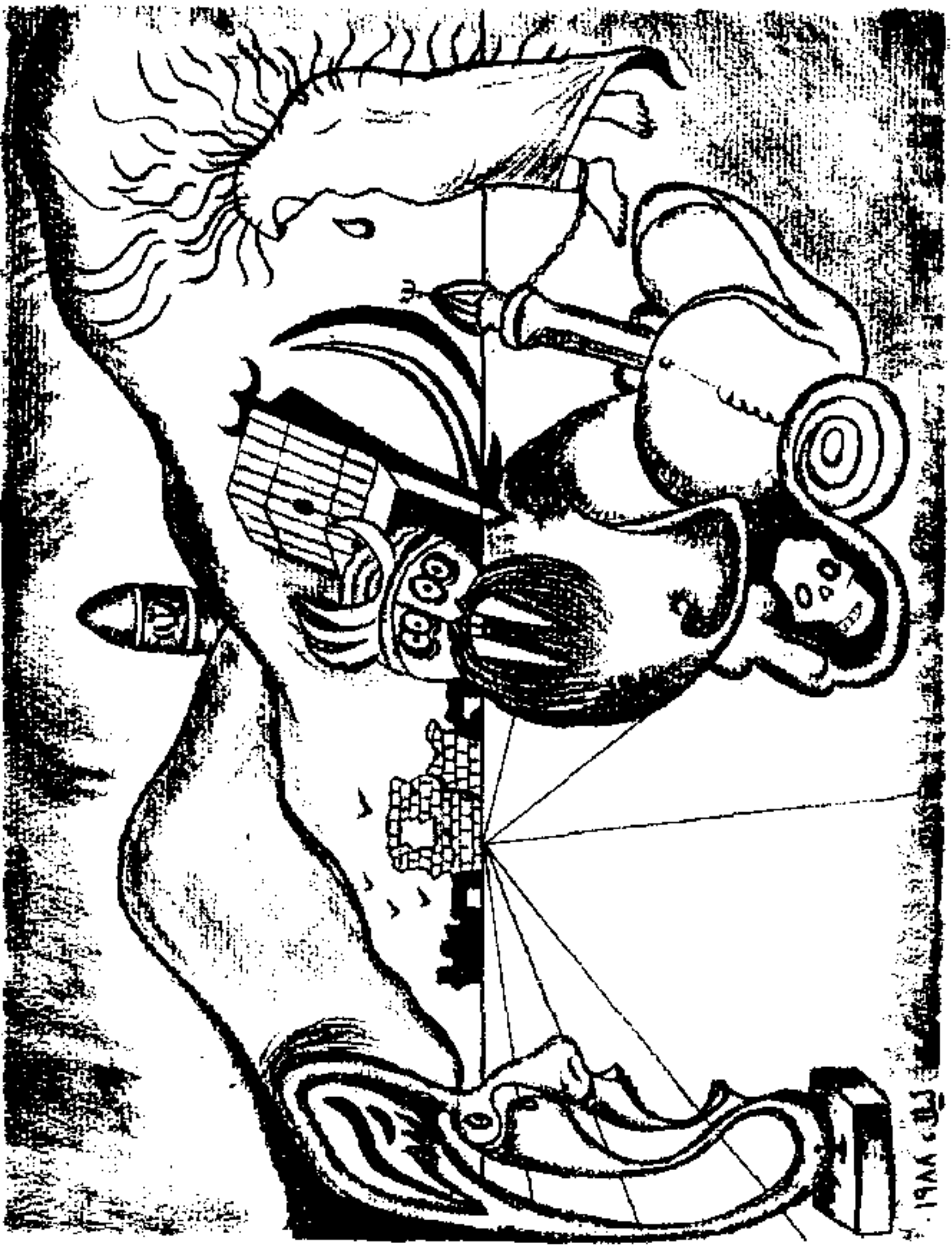
روز را می بینم،
 که خود را پهن می کند
 در طول خیابانها
 و پلک خواب آلود پنجره ها را
 نوازش می دهد.

اینک،
 پاره های ابر
 در اولین شعله های خورشید
 می سوزند
 و نوید روز آفتابی
 بر پیشانی بلند آسمان است.

اینک،
 اولین عابر
 از خیابانهای روشنائی می گذرد.
 و پاکی روز
 در دانه های شبنم
 و چشمان دریچه ها
 متبلور می شود.

روز را می بینم
 که از صافی ذهن من می تراود.
 و در روشنایی خیره اش
 سیمای هر کس
 به عریانی آینه، روبه رویم.
 و دستها،
 حرکت دستها
 حرکت لحظه های پنهانی است
 که باز می گوید
 همه حرفهای ناگفته را.
 نگاه می کنم
 نگاه می کنم
 و خسته و آزرده
 سر بر دوش تنهایی می گذارم.

تجربہ نامی نو



«بچه های خوشبخت»

مهری یلفانی

این تابستان هم تمام شد، بابا برای من و سهراب دوچرخه نخرید. بیچاره چه کار کند. پولش نمی رسد. قیمت دوچرخه ها هم خیلی بالاست. بابا می گوید دوچرخه دست اول که نمی شود خرید، باید منتظر حراجی بود. چند بار هم دوچرخه ها را حراج کردند. ما فقط یک بار توانستیم برویم و دوچرخه ها را ببینیم. اندازه من که نبود، یعنی بود، ولی حراج نبود. فقط دوچرخه بچه ها را حراج کرده بودند. اندازه سهراب بود. منتهی بابا نخرید. گفت مدلتش خوب نیست. طفلک سهراب! دیگرین کرده بود که این بار بابا برایش دوچرخه را می خرد. به دوستانش هم گفته بود. بخصوص به «لو» پسرک چینی که دوچرخه دارد. «لو» همسایه ماست. از وقتی به این خانه آمدیم «لو» با سهراب دوست شده است. مامان می گوید «لو» پسر باتربیتی است. خانه بزرگی دارند. بابا قیمت خانه شان را از بابای «لو» پرسیده. بابا می گوید خانه شان از مال ما بزرگتر است و پنج اتاق خواب دارد و پانصد هزار دلار می ارزد. زیرزمینش را هم اجاره نداده اند. مامان می گوید خوشا بحالشان آنها که مجبور نشدند دلار گران بخرند. پول هر قدر خواستند با خودشان آوردند. خانواده شان کمتر از یک سال است که به کانادا آمده اند. اما توانسته اند خانه به این بزرگی بخرند. دو تا ماشین دارند. مامان می گفت چه می شد اگر یکی از ماشینهایشان را به ما می دادند. من از حرف مامان تعجب کردم. مگر می شود کسی چیزی، آنهم ماشین به این گرانی را مجانی به کس دیگری بدهد. مامان این جوری است. گاهی وقتها مثل بچه ها فکر می کند. یک روز سهراب گفت: کاش ما هم به اندازه بابای «لو» پول داشتیم. بابا به سهراب تشر زد و گفت: ما از بابای «لو» بیشتر پول داشتیم. لعنت به این دولت که مجبور شدیم دلار به آن گرانی بخریم. بابا می گوید ما ثروتمان را تقسیم بر صد و پنجاه کردیم. من که از حرفهای بابا چیزی دستگیر نمی شود. چون هر روز که می گذرد ثروت بابا تقسیم بر عدد بزرگتری می شود. یادم می آید پارسال

بابا ثروتش را تقسیم بر هشتاد می کرد و امسال تقسیم بر صد و پنجاه.

وقتی رفته بودیم دوچرخه بخریم، بابا خیلی فکر کرد. گاهی هم با مامان مشورت می کرد. اما نه طوری که من و سهراب بفهمیم. ولی از قیافه مامان و بیج بیج بابا معلوم بود که نمی خواهند دوچرخه بخرند. بعد بابا دست روی شانه سهراب گذاشت و گفت:

— بین پسر. این دوچرخه ۶۰ دلار می ارزد. تومی دانی شصت دلار یعنی چند؟

سهراب کلاس دوم ابتدایی است و ده سال بیشتر ندارد. زیاد هم از حساب و ریاضی سرش نمی شود. چون پارسال که اصلاً ریاضی نخواند. مجبور شد فقط زبان بخواند.

مامان می گوید، توی مدرسه های کانادا هیچ چیز به بچه های یاد نمی دهند. بچه ها این جا بیسواد بار می آیند. توی مدرسه فقط نقاشی می کنند و قصه می خوانند. آره مامان راست می گوید. سهراب از ریاضی چیزی سرش نمی شود. همان طور زل زده بود توی چشمهای بابا و بابا ادامه داد:

— ها، پسر، حساب کن بین ۶۰ دلار چقدر می شود.
سهراب گفت: نمی دانم.

و بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد، با خوشحالی خندید و گفت: فهمیدم بابا، منظورت با مالیاتش هست؟

بابا قیافه ناامیدی گرفت و گفت:

— نه پسر، مالیاتش که ۷ درصد بیشتر نیست. می شود چهار دلار و بیست سنت. قیمتش هم خیلی خوب است. یعنی نسبت به صد و پنجاه دلار که تا بحال دیده ایم، بد نیست. حالا نمی دانم عیب و ایرادی دارد یا نه. آن را بعداً باید فهمید.

سهراب خوشحال شده بود. اما هنوز معما حل نشده بود. راستش منم گیج شده بودم. مگر قیمت دوچرخه همان چیزی نبود که روی کاغذ بزرگ نوشته شده بود و بالای ردیف دوچرخه ها چسبانده بودند. مامان همانطور ایستاده بود و حرف نمی زد. بنظر می رسید اصلاً توجهی به حرفهای بابا ندارد. نگاهش به دوچرخه ها و موتورها و سایر چیزها بود. اما شاید آنها را هم نگاه نمی کرد. مامان اینطوری است. وقتی به فروشگاههای بزرگ می رویم، البته نه برای خرید، فقط برای تماشا و سرگرمی، مامان همانطور خیره می شود. آدم نمی تواند بفهمد کجاها را نگاه می کند و به چه فکر می کند، زیاد هم حرف نمی زند. بابا مرتب با سهراب و من حرف می زند و هر سوالی که می کنیم با حوصله برایمان شرح می دهد. گاهی وقتها هم زیادی شرح و بسط می دهد. خیلی از حرفهایش را هم تکرار می کند. آنقدر تکرار کرده است که من همه اش را حفظ شده ام.

بابا بالاخره طلسم را شکست و گفت:

— پسر جان، چطور نمی دانی قیمت دوچرخه با پول ما چند می شود؟

آه... پس اینطور. سهراب یادش رفته بود قیمت دوچرخه را درصد و پنجاه ضرب کند.

البته حالا هم نمی توانست این کار را بکند، اما من آن را ضرب کردم. راستش ضرب من خیلی خوب شده. حالا من ضربهای دو رقمی و سه رقمی را ذهنی انجام می دهم. من فوری عدد را درآوردم. اما چیزی نگفتم. راستش از این بازی خسته شده بودم. من داشتم یک دوچرخه کورسی را نگاه می کردم که رنگ زرد قشنگی داشت و از سقف آویزان بود. یاد ایران افتادم. آن موقع یازده سالم بود. برای تولدم بابا یک دوچرخه کورسی خرید. یک دوچرخه یاماها هم داشتم. ماما گفت دوچرخه یاماها را می دهیم به سهراب. سهراب هم دوچرخه داشت، اما دیگر خراب شده بود. منوچهر هم دوچرخه داشت، منوچهر موتور هم داشت. بالاخره بابا با صبر و حوصله گفت:

— می شود نه هزار تومان. می دانی نه هزار تومان یعنی چقدر؟

سهراب دیگر ناامید بود. یعنی ناامیدی را می شد توی چشمهایش دید. البته اشکی توی چشمش نبود. شاید از اول هم زیاد امیدوار نبود که بابا برایش دوچرخه بخرد. آخرین سال چهارم است که من و سهراب دوچرخه می خواهیم و بابا نمی خرد.

بابا شروع کرد با شرح و تفصیل درباره نه هزار تومان صحبت کردن. مخصوصاً این نکته را هیچ وقت فراموش نمی کرد. نمی دانم چند هزار بار این مقایسه را شنیده بودیم. اما بابا از این قسمت حرفهایش خیلی خوشحال و راضی بنظر می رسید. آره بابا گفت:

— می دانی پسر جان این پول دو برابر حقوق خاله پروین است. و بعد رو کرد به ماما و پرسید:

— نسرین، خاله پروین چقدر حقوق می گیره؟

مامان گویی از خیالات پراکنده بیرون آمد و نگاهی به بابا و سهراب کرد. سهراب دیگر به حرفهای بابا توجهی نداشت. شاید هم خودش می دانست که خاله پروین ماهی چهار هزار و پانصد تومان حقوق می گیرد. این بود که سرش را انداخت پایین و بعد رفت طرف راکتهای تنیس و قضایه دوچرخه خریدن فراموش شد. بعد بابا مدتی توی فروشگاه گشت. به همه قسمتهایش سر زد. ماما خسته بود و به هیچ چیز نگاه نمی کرد. بعد اوقاتش تلخ شد و اخم و پيله کرد و گفت می خواهد برگردد خانه. راستش من از فروشگاهها خیلی خوشم می آید. همه چیز در آن زیبا و قشنگ و زرق و برق دار است. مخصوصاً لباسها و وسایل زینتی اش، ولی من هیچ وقت قیمتها را نگاه نمی کنم، چون که بی اختیار ضرب در ۱۵۰ می کنم و این کار خسته ام می کند.

سر صف اتوبوس هیچ کس حرف نمی زد. بابا سعی می کرد با همه مهربان باشد و گاه با سهراب شوخی می کرد، اما سهراب حسابی دلخور بود.

مامان گفت: بیخودی راه به این درازی آمدیم. من یک عالمه درس دارم.

دلم برای ماما سوخت. ماما سه ماه است به کلاس می رود. از طرف دولت یک دوره ماشین نویسی و کامپیوتر گرفته. قرار است منشی بشود.

بابا که اولش مخالف بود می گفت: نمی گذارم بروی منشی بشوی.

اما بعد نمی دانم چطور شد که قبول کرد. راستش از وقتی این خانه را خریده، من که زیاد از این خانه خوشم نمی آید. دایم باید مواظب باشیم برق و آب زیاد مصرف نکنیم. آپارتمان قبلی مان بهتر بود. گرچه بابا هر وقت چک اجاره خانه را می نوشت، یک ساعتی راجع به قیمت آن سخنرانی می کرد و می گفت ششصد دلار یعنی شصت هزار تومان. آن وقتها دلار صد تومان بود. یعنی اولش که آپارتمان را اجاره کرده بودیم دلار ۸۰ تومان بود و بعد شد نود و پنج تومان و آخرهایش صد تومان شده بود. یک روز منوچهر گفت:

بابا تو که دلار را زیر پنجاه تومان خریدی، تو چهار سال پیش از ایران بیرون آمدی و هیچ وقت دلار صد و پنجاه تومان نخریدی، حالا چرا ضرب در صد و پنجاه می کنی؟ بابا گفت: حالا قیمت دلار صد و پنجاه تومان است. یعنی اگر من دلارم را بفروشم، بابت هر دلار صد و پنجاه تومان به من می دهند.

منوچهر گفت: خوب بفروش، چرا معطلی.

بابا من و مامان و سهراب را نشان داد و گفت: پس خرج این سه تا را کی می دهد؟ بابا هیچ وقت خودش را بحساب نمی آورد. انگار فقط من و مامان و سهراب خرج داریم.

منوچهر گفت: این سه تا را هم بردار بر ایران. با این دلارهایی که داری می توانی خود حکومت را هم بخری.

بابا گفت: باز داری از روی شکم حرف می زنی. توی ایران که آدم زندگی ندارد، ما از آن بدبختی و فلاکت فرار کردیم که این جا راحت زندگی کنیم و نفسی بکشیم.

منوچهر گفت: ولی شما که نه خودت نفس می کشی، نه می گذاری دیگران نفس بکشند. تو با این ضرب هایت اعصاب همه را خرد می کنی.

بابا عصبانی شد و گفت: واقعیت است، نمی شود نادیده اش گرفت.

منوچهر جوابش را نداد. هر وقت منوچهر به خانه ما می آید، بین او و بابا بحث در می گیرد. بابا می گوید: شما بچه های خوشبختی هستید. من همه زندگیم را برباد دادم و شماها را از دست پاسدارها و ماشینهای ثارالله و خواهران زینب نجات دادم و به این مملکت آوردم و همه جور امکانات در اختیارتان گذاشتم که آدم بشوید ولی منوچهر پشت پا به همه چیز زد. منوچهر پسر بی فکر و سربه هوایی است. درس و دانشگاه را ول کرد و رفته «پیتزا دلیوری» می کند. راستش اولش من معنی دلیوری را نمی فهمیدم. اما می فهمیدم که منوچهر پیتزا در خانه های مردم می برد. گاهی وقتها برای ما هم می آورد. اوایل خیلی خوب بود. من و سهراب شکمی از عزا در می آوردیم. مخصوصاً سهراب خیلی پیتزا دوست دارد. پیتزای قارچ و فلفل. اما حالا دیگر از نظرمان افتاده. حالا سهراب

همبرگر مک دونالد دوست دارد. گاهی وقتها منوچهر دو دلار به من و دو دلار به سهراب می دهد. دو نفری می رویم مک دونالد نزدیک خانه مان همبرگر می خوریم. از وقتی بابا این خانه را خریده، دیگر حتی یک بار هم مک دونالد نرفته ایم. آن وقتها که توی آپارتمان بودیم، گاهی وقتها مامان ما را به مک دونالد می برد، اما حالا می گوید:

— باید جلوی ولخرجی ها را بگیریم. اگر قسط خانه را ندهیم، خانه را حراج می کنند و اثاثمان را می ریزند توی خیابان.

آنقدر این حرفها را تکرار کرده اند که من بیشتر شبها خواب می بینم ما را از خانه بیرون کرده اند. در برف و سرما وسط خیابان مانده ایم و هیچ کس ما را بخانه اش راه نمی دهد. ایران که بودیم خواب پاسداوها و زندان و شکنجه را می دیدم، حالا مدتی است خواب گدایی و بی پولی را می بینم.

وقتی بابا می خواست این خانه را بخرد، منوچهر بهش گفت:

— خانه می خواهی چه کار؟ مگر همین آپارتمان چه اش است؟ هم اجاره اش خوب است هم محلش. بدون خانه هم زندگی آدم می گذرد.

بابا گفت: مجبورم بخرم. می خواهم این خانه را وسیله کار کنم. مگر دیگران چطوری پولدار شدند. همین ایتالیایی ها و هندی های آسمان جل با دست خالی به این مملکت می آیند و از راه خرید و فروش خانه میلیونر می شوند. خیلی هاشان شرکتهای بزرگ معاملاتی به هم زده اند و کار و بارشان سکه است.

منوچهر گفت: چرا یک کار پیدا نمی کنی؟ بیشتر ایرانی ها که آمدند اینجا کاری دارند و زندگیشان هم راحت است. شما فکرش را نکنید، چهار سال است از ایران بیرون آمده اید، دو سال که توی فرانسه و آلمان سرگردان بودید و می توانستید جا بیفتید، حالا هم توی این مملکت. همه اش در خواب و خیال پولدار شدن هستید. بابا آنقدر سخت نگیر. هم خودت زندگی کن، هم بگذار اینها زندگی کنند.

بابا گفت: دلت خوش است و صدایت از جای گرم در می آید. برای من که کار مناسب پیدا نمی شود. من آمدم توی این مملکت که پولدار بشوم نه این که حمالی کنم. والا توی آلمان که زندگی راحتی داشتم. پولم را گذاشته بودم بانک و بهره اش برایمان کافی بود. من از بیکاری خسته شده بودم. من یک عمر کار کردم و پول در آوردم. پولی هم که بدست آوردم پول حسابی بود. چه آن موقع که سرهنگ بودم، چه وقتی که مقاطعه کاری می کردم. مثل تون بودم که دلم را به یک دلار و دو دلار تیپ (Tip) خوش باشد. چکهایی که خرد می کردم حداقلش از میلیون کمتر نبود.

منوچهر گفت: آن مامه را لولو برد و آن زمانها گذشت. فکر کردی این جا هم ایران است که درآمد مقاطعه کارهایش هیچ حساب و کتابی نداشته باشد. فکر می کنی اینجا هم نفتشان را مفت می فروشند و پولش را مثل علف خرس می ریزند زیر دست و پای

آدمهای زرنگ. اینجا هر چیز حساب و کتاب دارد.

بابا گفت: داری به من درس می دهی. پول در آوردن همه جای دنیا سخت است. توی ایران هم سخت بود. اینجا هم سخت است. فکر نکن برای من پول از آسمان می بارید. آنجا هم باید هزار جور پدرسوخته بازی بلد بودی تا پول حسابی گیرت می آمد. اینجا هم همینطور است. فکر می کنی این درآمدهای کلون راست و حسینی دست بعضی ها می آید.

منوچهر گفت: بهتر است رویای پولدار شدن را کنار بگذارید و زندگیتان را بکنید. آخر پول می خواهید برای چی؟

بابا گفت: توهنوز نمی فهمی. نه قدرت پول را می فهمی، نه طعم فقر را چشیده ای. تو حالا یک الف بچه بیشتر نیستی.

منوچهر گفت: فقط این را می فهمم که نباید زندگیم را وقف پول کنم. پول آنقدر لازم است که زندگی آدم بگذرد.

بابا گفت: تا از زندگی چقدر توقع داشته باشی.

منوچهر گفت: توقعم از زندگی خیلی بیشتر از شماهاست. شماها در آرزوی پولدار شدن زندگی را به خودتان سخت می گیرید. از ترس آن که مبادا روزی گدا شوید، از همه خوشبها و تفریحات خودتان می برید.

من از بحثهای بابا و منوچهر خیلی خوشم می آید. راستش توی دلم همیشه جانب منوچهر را می گیرم. گاهی وقتها به خودم جرأت می دهم و می گویم: بابا منوچهر راست می گوید، از وقتی از ایران بیرون آمدیم، مثل گداها زندگی می کنیم. نه سینما می رویم، نه میهمانی به خانه مان می آید، نه دوست و آشنایی داریم. نه لباس خوب می پوشیم، نه ماشین داریم. ایران که بودیم بهتر بود. اقلأ خانه خاله ها و عمه هامون می رفتیم. خانه دایی احمد و عمورحیم می رفتیم. مامان بزرگ به خانه مان می آمد. تولد دوستانمون می رفتیم. سینما می رفتیم.

بابا می گوید: توفعلاً حرف نزن. توهنوز دهنّت بوی شیر می دهد.

اما من پانزده ساله. خیلی هم از سینما خوشم می آید. از وقتی به کانادا آمدیم، حتی یک بار سینما نرفتیم. فقط یک دفعه از طرف مدرسه رفتیم سینمای اونتاریو پلیس. (Ontario Place). من که خیلی لذت بردم من از رستوران رفتن هم خوشم می آید. ایران که بودیم بیشتر شبهای جمعه یا روزهای جمعه می رفتیم رستوران. غذاهای رستوران مزه خیلی خوبی دارند. بخصوص که آدم راحت می نشیند و همه چیز را حاضر و آماده جلوش می گذارند. توی خانه که غذا می خوریم، هی باید خرده فرمایشات مامان و بابا را اجرا کرد و سر غذا بلند شد و دنبال کم و کسری روی میز رفت.

حالا رستوران رفتن هیچ، می دانم که گران تمام می شود. اقلأ سینما که می شود

رفت. بابا می گوید: سینما که توی خانه هست. تلویزیون همه فیلمها را نشان می دهد. اما برای من سینما لطف دیگری دارد. همین که از خانه بیرون می روی و دوساعت تمام روی یک صندلی راحت می نشینی و روی یک پرده بزرگ هنرپیشه ها را تماشا می کنی، پر از لذت و شادی است. توی خانه هر وقت می خواهم فیلمی را تماشا کنم، یا بابا حرف می زند یا مامان فرمان می دهد و یا سهراب نمی گذارد. گاهی وقتها فکر می کنم خوشا بحال منوچهر که از خانه ما رفت. حالا با دوست دخترش کتی زندگی می کند. کتی یک دختر هنگ کنگی است، توی یک فروشگاه کار می کند. چند کلمه هم فارسی یاد گرفته. گاهی با منوچهر به خانه مان می آید. مامان کتی را دوست دارد. می گوید دختر ساده و بی غل و غشی است. اما بابا اصلاً ازش خوشش نمی آید. می گوید بی سروپاست. بابا خیال داشت مژگان دختر آقای هوشنگی را برای منوچهر بگیرد. چند وقت پیش با هم رفت و آمد داشتیم. مژگان در دانشگاه تورنتو مهندسی الکترونیک می خواند. هر سال هم بورس تحصیلی می گیرد. آن موقع که منوچهر به دانشگاه تورنتو می رفت، با مژگان دوست بود. گاهی مژگان به خانه مان می آمد. مامان زیاد از مژگان خوشش نمی آید. می گفت: انگار از دماغ فیل افتاده، از بابا و مامانش هم خوشش نمی آید. همه اش از مال و اموالشان توی ایران حرف می زدند. از بابای مامانش که اسم و رسمی داشته و تیرباران شده بود. خانه شان هم خیلی بزرگ است. آن موقع گاهی ماها را دعوت می کردند. یک بار هم با هم رفتیم آبشار نیاگارا. خیلی خوش گذشت. من توی ماشین منوچهر و مژگان بودم. تمام راه با هم بحث کردند. و من فهمیدم منوچهر و مژگان با هم توافق اخلاقی ندارند. راستش از همان موقع بود که روابطشان بهم خورد. دیگر مژگان به خانه ما نیامد. پدر و مادرش هم دیگر ما را دعوت نکردند. بعد هم بابا شروع کرد با منوچهر بد اخلاقی کردن و بهش گفت:

— من همه زندگیم را برباد دادم و شماها را آوردم این جا که آدم بشوید و معنی زندگی را بفهمید، ولی شماها لگد به خوشبختی خود می زنید.

بعد هم منوچهر امتحانش را نداد و درس دانشگاه را ول کرد و یک روز به بابا گفت:

— می روم حمالی می کنم. دیگر طاقت تحمل منت تو را ندارم. و بعد کار پیدا کرد و از خانه ما رفت. از وقتی منوچهر رفته مامان همه اش توی فکر است و کمتر با بابا حرف می زند. بابا عصبانی تر شده و بیخودی بهانه می گیرد و داد و فریاد راه می اندازد. گاهی وقتها مامان با من حرف می زند. دل من برای مامان می سوزد. حالا دارد ماشین نویسی و کامپیوتر یاد می گیرد که بتواند کار پیدا کند. یک روز به من گفت، نه از کامپیوتر خوشم می آید، نه از ماشین نویسی، اما چاره ندارم، مجبورم.

مامان توی ایران کار نمی کرد، یعنی بابا نمی گذاشت کار کند. با بابام که عروسی کرده معلم بوده. اما وقتی بابام مقاطعه کار می شود و پول زیاد در می آورد، نمی گذارد

ماماتم به سرکار برود.

مامان یک روز گفت: فقط از معلمی خوشم می آید. وقتی سر کلاس هستم و سی چهل جفت چشم می بینم که همه شان به دهن من نگاه می کنند، احساس غرور و شادمانی می کنم. انگار قلب همه بچه ها توی دست من است و ضربانشان را حس می کنم.

بابام گفت: این رویاها و خیالات را بینداز دور. خودت می دانی که این جا نمی توانی معلم بشوی. تو هنوز چهارتا جمله درست و حسابی بلد نیستی بگویی چطور می خواهی به قول خودت به سی چهل تا شاگرد درس بدهی.

مامان آهی کشید و هیچ نگفت. طفلک خودش هم می داند که آرزوی معلم شدن توی این کشور خواب و خیالی بیش نیست.

اما من نمی دانم خودم چه خواهم شد. راستش نه از مهندسی خوشم می آید، نه از پزشکی. نه از معلمی. دلم می خواهد پیانو داشتم، پیانیست می شدم. ایران که بودم پیانو می زدم. معلم هم مهربان بود و خیلی تشویقم می کرد. اما از وقتی از ایران بیرون آمدم، دیگر دست به پیانو نزدم. اوایل گاهی مامان بهم قول می داد برایم بخرد. می گفت وقتی بابات کار پیدا کرد، وقتی وضعمان رو براه شد. اما چهار سال گذشته. نه وضعمان رو براه شده و نه بابا کار پیدا کرده. بابا حالا می خواهد این خانه ای را که خریده تعمیر کند و رنگ اتاقهایش را عوض کند، بقول خودش تغییراتی تویش بدهد و بفروشد. حساب که می کند با سودش می تواند یک سال زندگی کند. حالا چه جور زندگی؟ من نمی دانم. لابد باز هم باید صرفه جویی کنیم و از فروشگاههای ارزان و شلوغ خرید کنیم. باز هم دلار را در یک عدد چند رقمی ضرب کنیم. باز هم سینما نرویم. مک دونالد نخوریم. لباس مورد دلخواه مان را نخریم. میهمان دعوت نکنیم. راستش منم از این زندگی خسته شده ام، دلم می خواهد زودتر دیپلم را بگیرم و جایی کار پیدا کنم. گرچه من جرات ندارم خانه مان را ترک کنم. من از مردم اینجا خیلی می ترسم. بسکه مامان بیخ گوشم می خواند، جرات نمی کنم تنهایی جایی بروم. حتی یک دوست ندارم. می ترسم یک وقتی مرا هروثینی کنند یا به مرض ایدز گرفتار شوم. من دوست دارم همیشه نزد مامان و بابایم بمانم و هر شوهری که آنها برایم انتخاب کنند قبول کنم. من مامان و بابا و سهراب را دوست دارم.

تورنتو

۱۵ آگوست ۱۹۸۸

فریاد زنان ایران در ترکیه

[توضیح نیمه دیگر: آنچه در زیر می خوانید قسمتی از گزارش مفصلتری است که برای ما رسیده. «مقدمه» گزارش به تفصیل شرح کار را دارد. علاقه مندان می توانند با نشانی گزارشگر که در پایان مقدمه آمده مستقیماً تماس حاصل کنند.]

مقدمه

در سال ۱۹۸۷ بعد از آن که آلمان فدرال و پس از آن سایر کشورهای اروپایی مرزهای خود را به روی آوارگان بستند، چندین هیئت بنا به دلایل سیاسی و یا حس نوع دوستی، به ترکیه سفر نمودند.

من گزارشهای زیادی در این مورد شنیدم، و یا خواندم. متأسفانه در این گزارشها، هرگز صدای زنان ایرانی را نشنیدم. به این خاطر در ماه مه ۱۹۸۷ بمدت ۵ هفته به ترکیه سفر کردم تا زنانی را بیابم که آماده هستند، دردها ورنجهایشان را برای من بازگو نمایند. از آن جا که من فارسی صحبت نمی کنم، یکی از دوستان (زن) در این جا برای من سؤالات مشخصی را به فارسی برای انجام این کار تنظیم نمود:

«ابتدا از شما معذرت می خواهم برای این که به فارسی نمی توانم صحبت کنم.

من در آلمان با زنهای ایرانی کار می کنم. ما مایلیم در مورد وضع و موقعیت زنان ایرانی در ترکیه گزارشی تهیه کنیم. ما می خواهیم این گزارش را در آلمان چاپ و پخش کنیم تا شاید بتوانیم از این طریق کمک کوچکی برای بهبودی وضع زنان ایرانی در ترکیه بنمائیم.

از شما خواهش می کنم جرأت داشته و از وضع و موقعیت خود برای من شرح دهید.

دوستان زن ایرانی من در آلمان این گزارش را به آلمانی ترجمه می کنند.
سؤالات:

- ۱ - چند وقت این جا هستید؟
- ۲ - موقعیت مالی شما چگونه است؟ آیا این جا امکان کار کردن و پول در آوردن دارید؟
- ۳ - آیا دارای فرزند هستید؟ اگر بله بچه شما این جاست یا ایران؟
- ۴ - مایل هستید در مورد حالات روحی و روانی خود در این موقعیت برای من تعریف کنید؟»

بوسیله این پرسشنامه بود که من، با زنان ایرانی صحبت می نمودم. آنچه آنها تعریف کردند و نیز اشکهای آنان روی یک نوار ضبط شده است. در این جا می خواهم بخصوص برای زحمات فداکارانه دوستان ایرانی ام در برلین و در ترکیه قدردانی نمایم. بدون اعتماد و کار آنان این گزارش هرگز تحقق نمی یافت. خیلی از شما در این دفتر، افکار، احساسات خود را در دوره فرار در لابلای گفته های این زنان دوباره خواهید یافت.

قطعاً بسیاری از شما نیز قبل از این که بتوانید به آلمان برسید در استانبول زندگی کرده اید و رنج بسیاری کشیده اید.

من می دانم که شما در آلمان نیز با مشکلات فراوانی روبرو هستید. کشور من نمی تواند جای وطن شما را پر کند، ولی با این وجود می خواهم از شما خواهش کنم که به ما کمک کنید، تا لااقل حال و روز بعضی از زنان ایرانی در ترکیه بهتر شود.

ما یک پروژه برای کمک به زنان ایرانی در ترکیه در دستور کار خود داریم، کسانی که مایل هستند از ما حمایت نمایند، چه از طریق همکاری با ما و چه از طریق کمک

Gaby, c/o Verein iranischer Flüchtlinge in

Westberlin e.V.,

Tegeler Weg 25, 1000 Berlin 10,

مالی می توانند با من

تماس برقرار کنند.

مرداد ۱۳۶۵ - برلین

«درد دل فریده»

چند وقت این جا هستم؟ سه ماهه. سه ماه خیلی خیلی بد. موقعیت مالیم خیلی خرابه، طوری که از خواهرم خواش کردم که برام یک مقدار پول فرستاد و من هم متشکرم. این جا امکان کار کردن [گریه] نیست، هیچی. پول درآوردن، حتی اگر آرزوش را هم داشته باشی که بخوای کار شرافتمندانه ای بکنی وجود نداره. با دو تا بچه، دو تا دختر، دو تازن آینده ای که متأسفانه به هیچ عنوان آینده خوبی [گریه] براشون در ایران نمی بینم، این جا

هستم در کشوری که شاید از چند سال پیش ایران عقب تره. متاسفانه راهی را پیش گرفتم و ازش بالا میرم که آخرش نامعلومه. نامعلوم، خیلی نامعلوم. نمیدونم صدای منو کسی می شنوه؟ ولی آرزو می کنم بعنوان یک زن، یک زن ایرانی، که در حال حاضر مثل یک برده می مونه، صدام به همه برسه. این وظیفه منه که با [بغض و گریه] با فریاد با فریادهام حالمو به همه بگم. حالا زنای ایرانی مثل من توی ایران زیاده. خیلی زیاده، ولی امکان نیست، امکائی برای فراری از این گرداب نیست. موقعیت من، موقعیت روانی من، به حدی داغونه که فکر می کنم، هر کس دیگه هم در موقعیت من بود همین حال، همین روحیه و شاید صد چندان بدتر برایش پیش می اومد. من بخاطر تلاشی که در ایران بخاطر (حقوق) زن ایرانی می کردم و با توجه به این که در دوتا روزنامه عکس من بوده سعی کردم همیشه حق زن بودنم را نسبت به دیگران بدست بیاورم. زن یعنی انسان. فرق نمی کنه زن یا مرد. وقتی حقوق بشر هست زن و مرد یکی هستند. متاسفانه در ایران و کشورهای امثال ایران زن معنی ای جز یک برده (ندارد). یک برده ای که فقط و فقط یک برده است. تو خیابونها جرات نفس کشیدن نیست. تو خونه جرات حرف زدن نیست. در قانون، قانونی که باید حمایت کنه؟! قانونی وجود ندارد، حمایتی وجود نداره. همیشه تو سری بوده. تو سری خوردن، یا لااقل این چند ساله این مساله بیشتر بوده. روحیه من بخاطر این که فکر می کنم دارم مبارزه می کنم (بد نیست). هدفم اینه که دوتا دخترمو، دوتا بچمو که در حال حاضر خیلی کوچیکند و زنای آینده دنیا هستن لااقل موقعیتی، نه مثل موقعیت خودم براشون جور کنم. نمی دونم تا چه قدر موفق می شم. ولی تلاشم را بعنوان یک مادر، بعنوان یک زن خواهم کرد و آرزو می کنم، کسانی که صدای منو می شنون کمک کنن. دسامو بگیرن [گریه] نذارن توی منجلاب ترکیه داغون بشم [گریه]. من دارم دیوونه می شم. روحیه ام خراب و داغونه. فشار مادی، فشار روحی وقتی بعقب نگاه می کنم می بینم هیچی نبوده، هیچی نداشتیم. آزادی نبوده، وقتی جرات اینونداری که حتی حرفتو بزنی، جرات اینونداری که انتخاب لباس بکنی، این چه زندگیه؟ البته مساله لباس پیش پا افتاده است، مساله حجاب، یک مساله ای که وقتی در حد قانون قرار می گیره خیلی عادیه، ولی کدوم قانون؟ آیا بقیه قوانین درست هستند که آدم تعجب بکنه از این قانونشون؟! وقتی که در ایران، یک زن تار مویش بیرون باشه با شلاق روبرو می شه آیا با شلاق و زور می شه زندگی کرد؟ حق هر انسانی که زندگی کنه، تلاش کنه، یک زندگی آروم داشته باشه. ولی متاسفانه، متاسفانه، متاسفانه این زندگی از ما زنای ایرانی گرفته شده. من تلاش می کنم، سعی می کنم و قسم می خورم اگر قدرت داشته باشم زنائی مثل خودم، یعنی زنای ایرانی در حالت بردگی نمونن. سعی می کنم که بینش (شناخت) بیشتری دنیا نسبت به ما زنها پیدا بکنه. بدونن که ما واقعاً دلمون نمی خواد به این صورت برده باشیم. نمی خواییم تویی خور باشیم. نمی خواییم بدبخت باشیم. روزی

که از ایران می آمدم آخرین روز سال گذشته بود. دم مرز خانم شصت ساله ای را دیدم که بلندگو اعلام می کرد بانو خانم پرتو (فامیلش را نمی دونم، خاطرم نیست) بعلت بدحجابی بیست بار به شلاق محکوم شده. ابتدا فکر کردم دختری باید باشه و زمانی که آمدند حکم را اجرا کنند این خانم با شهامتی [بغض] واقعاً ستایش آور باید ستایشش می کردیم، یعنی باید بودین و می دیدین که با چه شهامتی و ایساد و گفت مدیون من هستید من دارم بی مورد شلاق می خورم، آیا کسی نیست که نفس بکشه؟ اعتراض بکنه؟ واقعا کسی جرات نداشت. هیچکس. با تشنج اعصاب برگشتم به اتوبوس [گریه] خودم. باور کنید به اندازه دو روز تمام اعصابم ناراحت بود و هنوز فکر می کنم من مدیون او هستم. [گریه] مدیونم. باید صدای اونوبه جهان برسونم. بیست ضربه شلاق را یک زن شصت ساله خورد، فقط بخاطر این که تار مویی ازش بیرون بود. بخاطر این که در قانون اسلام زن پنجاه شصت ساله ایرادی نداره مویش را نامحرم ببینه. دین باید با دنیا پیش بره. اگر بخواییم فقط روی دین حساب کنیم مثل برده های عهد وسطی خواهیم بود. عین غارنشینها. این چه قانونیه؟ هیچی!! دلم می خواد صدامو بشنوید. دلم می خواد واقعا تا آن جایی که امکان داره، حتی اگر بمن کمک نمی کنید تلاشتون را بکنین. تلاش کنین، نگذارین زنهایی مثل ما این طور داغون بشن. برده وار اسیر باشن. و زنجیر بردگی به گردن بکشن. دلم می خواد برگردم ایران (ولی) دلم نمی خواد تو اون موقعیت بچه هام را بزرگ کنم. من در موقعیتی بودم که حالت روحی خیلی بدی داشتم. بعلت راهپیمایی ضد حجاب و شرکت کردن من در آن از اداره منتظر خدمت شدم. شوهرم آن موقع سرباز بود. دختر کوچکم را نه ماهه باردار بودم. به اداره مراجعه کردم. متاسفانه فقط با یک چیز برخورد کردم، خشونت. رفتم و به مسئولین اداره گفتم: من این راه پیمایی رو رفتم، کاری را که کردم قبول دارم، زیرش هم نمی زنم. این عقیده شخصی من بوده، برای عقیده شخصیم فعالیت کردم و در حال حاضر شوهرم بالای سر من نیست. دخترم یک سال و نیمشه، و من به شیرشش محتاجم. شکم اونو نمی تونم سیر کنم. شوهرم در حال حاضر در جبهه داره بخاطر این دولت می جنگه. اگر شهید بشه من جوابگوی دو تا بچه هستم، جوابشون به من این بود: شهید بشه چه ایرادی داره، این همه جوون شهید می شن، شوهر تو هم روش. پول خونشودر خونه بهت می دن. شما فکر می کنین اگر هر کس دیگری جای من بود به چه حالی می افتاد؟ واقعاً به جنون کشیده می شد. من با پنج تومن، پنج تا تک تومنی ایرانی اومدم تو خیابون و گریه کنان سوار ماشین شدم. راننده فکر می کرد که من موقع زایمانم و فکر می کرد که منوباید به بیمارستان برسونه. ازش خواش کردم که منو به منزلم برسونه، چون حال روحی خیلی بدی داشتم. باور کنین این مساله رو وقتی برای هر کس تعریف می کنم دیوونه می شه. آدم تا جای کسی نباشه نمی تونه موقعیتش را درک بکنه. من به شیر شب بچه یکسال و نیمه ام محتاج بودم. بچه دیگه را نه ماه باردار

بودم که هر لحظه امکان زایمان داشتم — شوهرم بالای سرم نبود دلوپس او بودم که توی جیب‌ه داره می جنگه ولی جواب اونا این بود: خوب شهید بشه، چه مساله ای است؟ اینا براشون زن و مرد فرق نمی کنه ولی بعلت این که زن از نظر قدرت ضعیفتره، سعی می کنن به اون زور بیاورن. اونوزیر زور و فشار داغون کنن. در حال حاضر زنای ایران موقعیت خیلی بدی دارن. تو خیابون با شوهرت داری راه میری، گشت کمیته میرسه مدرکی نداشته باشی که ارائه کنی که شما زن و شوهر هستید، باید کلی جاها برین تا بتونین مدرکی رو رو کنین. تازه شاید از مخصصه نجات پیدا کنید.

حدود یک سال پیش، یکی از دوستان ما رو دعوت کرد برای خوردن شام، ما رفتیم، من و شوهرم و دوتا بچه هام، و چون صاحب خونه خواهش کرده بود شوهرم ارگشوپیاره، ما ارگو بردیم. البته استفاده نشده بود. گذاشته بودیم طبقه پایین. اون منزل. بعد از یک ربع، بیست دقیقه چهارتا ماشین پاترول (گشت) با یک عده کمیته چی ریختند تو خونه. کلی بما تهمت زدند. بعد از این که همه را تفتیش کردند، خونه را گشتند اجازه نفس کشیدن به کسی ندادن. کلی توهین کردند و مدرکی گیرشون نیومد. همه مونو (همه ما را) جمع کردن، بردنمون کمیته، حتی من و بچه ها و یک خانم دیگه که بچه نوزادی همراهش بود. گفتند شما این جا پارتی دادید. گفتیم این پارتی نیست، فقط یک میهمانی شامه. دیدم به. نه از این خبرها نیست. بخاطر همین میهمانی شام، یعنی بخاطر خوردن یک شام معمولی مردها چهار پنج روز در زندان قصر تهران زندانی بودن. هزار جور مدرک خواستن. روز دادگاه هم همه ما را متهم کردند به جریحه دار نمودن عفت عمومی. چه عفتی معلوم نیست؟! عمو میش؟! چون تو خونه بوده، حتماً عمومیه چون در انتظار نبوده که بشود جزء عموم بحساب بیاوریم. بعد آقای دادستان همه را محکوم به بیست ضربه شلاق و مقداری هم جریمه پولی کردن. بعد از یه مدت خواهش و التماس که خانمها واقعاً روحیه شان این قدر خراب شده بود که به حد سگته رسیده بودند و وقتی دیدند که تا این حد توانسته اند به روح و جسم یک زن اون همه زن فشار بیاورند مثل دیوونه های تیمارستانی احساس لذت کردند گفتن خوب، حالا تنبیه شدید. بیست ضربه شلاق رو بهتون نمی زنیم ولی جریمه نقدی را بایستی پردازید. جریمه نقدی را گرفتند. ارگ را بدون این که مدرکی داشته باشند که ازش استفاده شده، و جرمی بهش واقع شده حیف و میل کردند. قانونانه. معلوم نشد کی بردش. در واقع یعنی یکنوع دزدی. اینها بر ما حکومت می کنند. اینها می خواهند ما را ارشاد بکنند، اینها میخوان ما را براهی بکشاند که معلوم نیست درسته یا غلط؟ فکر می کنم درست نباشه.

ما چیزی نمی خواهیم، ما فقط آزادی فردی می خواهیم. ما فقط می خواهیم که دنیا به امثال ما نگاهی بکنه. شاید بشه این فریادهایی که در سینه ها خفه شده بگوش دنیا برسه. امیدوارم من بتونم با همین چند دقیقه صحبت کردن حق زن بودنم را ادا کرده باشم،

و صدامویه آن جاهایی که باید برسه رسانده باشم.

من در حضور دو تا فرزندم قول می دهم تا آن جایی که بتونم و خون در رگ داشته باشم تلاش کنم، تلاش کنم و بهشون یاد بدم که همچون یک زن واقعی، انسان واقعی از حق خودشون دفاع کنند. این حق هر کسی هست. مخصوصاً حق یک زن است که از حقش موقعیتش از شرایطش دفاع کنه. حقشه که نفس بکشه و باید این حق رو بدست بیاره. حتی در قانون جنگل هم این حق وجود داره که برای نفس کشیدن تلاش می کنند. برای زنده بودن تلاش می کنند.

من به دو تا دخترم یاد می دهم و باید یاد بگیرند که خیلی پیروزمندانه و سر بلند و افتخار آمیز بگن که زن هستن. شاید من نتونم بخاطر ضعف مالیم، بموقعیت آن چنانی آنها را برسانم، ولی میدونم بالاخره روزی خواهد رسید که آنها این تلاش مرا بی ارج نخواهند گذاشت. مخصوصاً دختر بزرگم که با این همه استعدادی که من در او می بینم باید روزی زنی بشه جزو زنان نامدار دنیا. شاید خیال خامی باشه، شاید بمن بخندید، ولی من تلاشمو می کنم و حقشه که به اون مراحل برسه. چون واقعاً با استعداد، ارزش اینو داره و بخاطر همین هم من تلاش کردم، بخاطر همین هم تا این جا خودمو کشوندم.

ترکیه مثل یک گرداب میمونه، مثل یک مرداب میمونه که اگر تکون بخوری در این باطلاق و گرداب فرو میری ولی من و امثال من به هر نحوی که شده حتی به یک شاخه درخت خشک فرسوده دست می اندازیم، چنگ می زنیم که شاید بتونیم خودمون را نجات دهیم و امیدواریم شمایی که صدای ما رو می شنوید، امیدوارم شماها بتوانید بما کمک کنید و دست ما را بگیرین و از این منجلاب نجاتمان بدهید. قبلاً بخاطر این همه محبت که نسبت به من ادا کردین و اجازه دادین [بغض] چند لحظه ای حرف دلمو بازگو کنم، سپاسگزاری می کنم. مخصوصاً از این خانمی که این قدر خانمی کردند و لطف کردن و وقتشون را بمن دادن و اجازه دادن که من در حضورشون حتی با گریه حرفامو بزنم.

الگوی زن مسلمان و فتوای امام

افسانه نجم آبادی

«بسمه تعالی»

آقای محمد هاشمی، مدیر عامل صدا و سیما جمهوری اسلامی، با کمال تأسف و تأثر روز گذشته از صدای جمهوری اسلامی مطلبی در مورد الگوی زن پخش گردیده است که انسان شرم دارد بازگو نماید. فردی که این مطلب را پخش کرده است تعزیر و اخراج می گردد و دست اندر کاران آن تعزیر خواهند شد و در صورتی که ثابت شود قصد توهین در کار بوده است، بلاشک فرد توهین کننده محکوم به اعدام است. اگر بار دیگر از این گونه قضایا تکرار گردد، موجب تنبیه و توبیخ و مجازات شدید و جدی مسئولین بالای صدا و سیما خواهد شد. البته در تمامی زمینه ها قوه قضائیه اقدام می نماید.

روح الله الموسوی الخمینی

۶۷/۱۱/۹

متعاقب صدور این فتوا، قوه قضائیه، دادگاه کیفری تهران، پس از دوروز تحقیق و بررسی به منظور احراز عدم قصد توهین، محمد عرب مزاریزدی، مدیر پخش برنامه را به پنج سال زندان و سه تن از مدیران گروه ایدئولوژی اسلامی صدای جمهوری اسلامی را هر یک به چهار سال زندان محکوم کرد. هر یک از این چهار نفر به ۵۰ ضربه شلاق نیز محکوم شدند. حکم تعزیر در مورد هر چهار نفر به اجرا درآمد، ولی پس از یک هفته به پیشنهاد رئیس دیوانعالی کشور، موسوی اردبیلی، هر چهار تن مورد عفو آیت الله خمینی واقع شدند

و پس از آزادی از زندان به سر کار خود بازگشتند.

برنامه هشت بهمن صدای جمهوری اسلامی چه بود که موجب شرم آیت الله خمینی شد و یا به قول «خواهر دباغ قائم مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی... دل امام را به لرزه» در آورد؟ (کیهان هوایی، ۱۳۶۷/۱۱/۱۹)

هشت بهمن امسال، مصادف با روز تولد فاطمه «روز زن» در ایران بود و به این مناسبت صدای جمهوری اسلامی طی برنامه ای از چند زن ایرانی نظرشان را راجع به «الگوی زن مسلمان» جو یا شده بود. بخش «شرم آور» این مصاحبه ها آن بود که یکی از زنان در پاسخ به این سؤال اظهار داشته بود که وی نمی تواند زنی را که ۱۴۰۰ سال پیش زندگی کرده است سرمشق زندگی خود قرار دهد و «اوشین»، قهرمان سریال تلویزیونی «سالهای دور از خانه»، را الگوی مناسب تری برای زندگی امروزی می داند.

چرا چنین بیان ساده ای از نظریک زن ایرانی در مورد اختیار الگوی زندگی چنان عواقب ترسناکی به همراه داشت؟ چرا لازم بود چهارمرد هریک ۵۰ ضربه شلاق تحمل کنند، به زندان سپرده شوند و یک زن در معرض خطر اعدام قرار گیرد؟ اگر لحن صدای این زن متفاوت می بود و از آن می توان برداشت تمسخر یا «قصد توهین» کرد، اگر بجای زنی ژاپنی، تازه مهاجر به شهر، که با مشقت و فداکاریهای پی در پی زندگی خود و خانواده اش را می گذراند و در مقابل «مصائب و مفاسد» شهری مقاومت می کند، الگویی «فتنه انگیزتر» اختیار کرده بود، فتوای اعدام او پیش درآمد فتوای اعدام دو هفته بعد سلمان رشدی شده بود.

و معنای این به «لرزه درآمدن دل امام» چیست؟ چنین واکنش سریع، شدید و رعب آور امام چه پیامی در آستانه دهمین سال انقلاب اسلامی برای جامعه ما، و به ویژه زنان جامعه ما دارد؟

شاید بدیهی ترین تعبیر از این «حادثه» آن باشد که فتوای آیت الله خمینی را بیان تعصب او در دفاع از اسلام و مسؤولیت ولایت فقیه در جلوگیری از توهین و اسائه ادب به مقدسات اسلامی بدانیم. بی شک این تعبیر جنبه ای مهم از معنای این واقع است، ولی اگر به همین تعبیر قناعت کنیم، از معنای چند گونه دیگری که از طریق این رو یارویی الگوی یک زن با فکریک امام بیان اجتماعی و قضایی و کیفری یافته اند چشم پوشیده ایم. این رو یارویی، نظیر رو یارویی هایی که از همان هفته های اول پیروزی انقلاب اسلامی آغاز شد (نظیر مبارزات زنان قاضی، مبارزات علیه تحمیل حجاب اسلامی، مقاومت هایی که در سالهای بعد شکل «بد حجابی» بخود گرفت)، هم از دید سیاستمداران، نظر پردازان و دولتمردان نظام جدید و هم از نظر مقاومتین، صحنه ای از پرده های برخورد و شکل گیری قدرت جدید حاکم بوده است. آنچه در این رو یاروییها مورد تعارض است نه صرف توهین به مقدسات اسلامی است که ماهیت قدرت جدید،

معنای فرهنگ انقلاب، و چگونگی بازسازی اسلامی جامعه در تمامی ابعاد آن مورد تخصص است. در این تخصص، از سالها پیش از پیروزی انقلاب اسلامی چهره زن، ظاهر جسمانی زن در ملاء عام، و به یک کلام «بدن زن» محمل سمبلیک تخصصهای عمیق فرهنگی و محل تقابل مفاهیم اجتماعی و سیاسی شده بود. اگرچه ظاهر زن در اجتماع بیش از یک قرن است که مورد کشمکش مردان اهل قلم و اولیاء دین و دولت بوده است، در ده پانزده سال قبل از انقلاب بیش از هر زمان سابق در مرکز و یارو یسهای آشتی ناپذیر قرار گرفت. زبان سیاسی دودۀ قبل از انقلاب به حول مفهوم «غربزدگی» به مثابه «بیماری» اصلی جامعه شکل گرفت. و دست رد زدن به غربزدگی، «بازگشت به خویش»، بیش از هر زمینه دیگری در زمینه طرد «زن غربزده» تخیل روشنفکران را با تعصب سنت گرایان وحدت بخشید. «زن غربزده» تجسم زنۀ تمام مسائل اجتماع شد: مصرف کننده افراطی کالاهای فرنگی / امپریالیستی بود، مروج فرهنگ فاسد غرب قلمداد شد، و مخرب تار و پود اخلاق اجتماع. هر گوشۀ جسمش، هر پرده ظاهرش و هر جنبۀ رفتارش علامتی بر وجود «بیماری غربزدگی» در بدنه جامعه شد: «عروسک رنگ و روغن زده» بود، لباسهای «زیادی» کوتاه و شلوارهای «زیادی» تنگ می پوشید، «زیادی» بلند حرف می زد و در جمع نامحرمان می خندید، «ولنگار» بود و «بی بند و بار»، با همه اختلاط می کرد. «فتنه» همه جا گیر شده بود: در خیابانهای شلوغ رو در رو بود، در اتوبوسهای پر از ازدحام تنگاتنگ بود، در ادارات، در تلویزیون، همه جا و همه جا را این «بیماری» گرفته بود.

به قول حجت الاسلام رفسنجانی:

در همین چمن دانشگاه مگر ممکن بود که یک روحانی بتواند عبور کند، خوب، منظره هایی که در اطراف این دانشگاه و در کلاسها و در خیابانها و در این چمن و اینها بود، می دیدید. آیا در اداره آدم می توانست مراجعه کند؟ جلوی هر میزی که می ایستادی آدم باید گناه کند و در جلوی چشمش یک مجسمه لختی قرار داشته باشد.

(کیهان هوایی، ۲۳ بهمن ۱۳۶۴)

در حیطة فکرنوین سیاسی اسلامی، که در آن نفوذ و تسلط امپریالیزم نه از راه قدرت نظامی و یا سلطۀ اقتصادی — بدانگونه که نسلهای قبلی ملی گرایان و موسیالیستها و کمونیستها می اندیشیدند — بلکه از طریق تخریب فرهنگ، دستبرد به دین و فساد اخلاق جامعه تحکیم می یابد، تعیین و تثبیت «زن غربزده» به منزله حامل درونی تسلط اجنبی بدین معنی شد که ریشه کن کردن «غربزدگی»، مبارزه علیه امپریالیزم و تولد جامعه نوین اسلامی می باید به حول مبارزه با «زن غربزده» و زدودن مظاهر غربزدگی از طریق تغییر چهره زن در ملاء عام، شکل گیرد. تغییر انقلابی جامعه تبدیل اسلامی زن را می

طلبید. و برعکس کوچکترین نشانه مقاومت زن در برابر نظرپردازان اسلامی و اولیای دین و دولت — که از پس انقلاب یکی شدند — نه تنها رفتاری «غیر اسلامی» شد، بلکه از آن بدتر توطئه ای بود بر علیه انقلاب.

تلاشهای پایان ناپذیر دولت و حزب الهی ها بر سر ریشه کن کردن «بدحجابی» جنبه ای مستمر از این تعارض بوده است. کوششهای دائمی اولیای رسمی قلم و دین و دولت در آفرینش «الگوی زن مسلمان» و جبا انداختن ترغیبی و اجباری این نمونه در رفتار تک تک زنان ایرانی بیان دیگری است از اهمیت مرکزی این جدال.

«به لرزه در آمدن دل امام» و صدور فتوای تعزیر، اگر نه اعدام، شاهی بود بر این مدعا که این تعارض هنوز، پس از ده سال، ادامه دارد و دخالت مستقیم امام را می طلبد. و آیت الله خمینی از طریق واکنش سریع و شدید خویش یکبار دیگر متذکر شد که رفتار زن در اجتماع را بیان مهمی از اصالت اسلامی انقلاب می داند، پس در حیطه دخالت مستقیم بالاترین مرجع دولت و دین؛ که تعیین سرنوشت زندگی زن، نه به عهده خود او، بلکه به عهده آنانست که حق تشخیص ضروریات دین و دولت را به خود واگذار کرده اند. ولی در آن سوی تعارض نیز این که هنوز یک زن ایرانی، پس از ده سال حاکمیت جمهوری اسلامی، علناً الگوی زن مسلمان را، در یک مصاحبه رادیویی و نه در یک مکالمه محرمانه خصوصی، مناسب حال خویش نمی داند شاهد بر مدعای دیگری است؛ که واکنش در مقابل زورگویی راهها و شکلهای خود را پیدا می کند، «بی حجابی» تبدیل به «بدحجابی» می شود و «اوشین» در مقابل «فاطمه» جای می گیرد.



مقدمه

بخش آرشیو این شماره از نیمه دیگر به بخشهایی از «صد خطابه» میرزا آقاخان کرمانی اختصاص داده می شود که مشروح ترین بیان نظری در مورد حال زن ایرانی در قرن نوزدهم میلادی است. شرح حال و افکار میرزا آقاخان کرمانی به تفصیل در کتاب اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی (نوشته فریدون آدمیت، تهران، انتشارات پیام، ۱۳۵۷) آمده است. بنا به این کتاب: «میرزا عبدالحسین خان مشهور به میرزا آقاخان کرمانی در خانواده ای سرشناس و نسبتاً صاحب مکتب، و اهل علم و عرفان در قصبه «مشیز» از بلوک بردسیر کرمان، ظاهراً در ۱۲۷۰ [ه.ق.] تولد یافت... تحصیلات اصلی خود را در کرمان تمام کرد... معلم او در حکمت و طبیعیات حاجی آقا صادق از شاگردان ملاهادی سبزواری بود، به علاوه عرفان و تاریخ فلسفه، و حکمت ملا صدرا و شیخ احمد احسائی را نزد حاجی سید جواد شیرازی معروف به «کربلایی» خواند... در حدود سی سالگی که به اصفهان رفت از دانش جدید غربی چیزهایی به گوشش خورده بود. در اصفهان نزد ژروئیت ها زبان فرانسوی را بیشتر خواند، و در اسلامبول به حد خود تکمیل کرد.

از جمله همدرسانش در کرمان شیخ احمد روحی (۱۲۶۳-۱۳۱۴) بود... این دو یار دبستانی دوستان جانی بودند و همسفر و شریک رنج و راحت زندگی. بعدها دو دختر صبح ازل را به زنی گرفتند، و نیز به یک مسلک سیاسی پیوستند و هر دو سر در آن راه نهادند...» (از صفحات ۱۳ الی ۱۵).

در حدود سی سالگی میرزا آقاخان کرمان را ترک کرد، مدتی مقیم اصفهان بود و

پس از آن سالیانی را در تهران و مشهد گذراند و سپس عازم اسلامبول شد. از آن پس تا سال ۱۳۱۳ بیشتر ایام خود را در عثمانی گذراند. «در اسلامبول جرگه ای از ایرانیان به وجود آمده بود که در میانشان مردمی بیدار دل از تاجر و معلم و نویسنده و شاعر بودند... میرزا آقاخان با آن کسان آشنایی و دوستی پیدا کرد... در آن دیار غربت... از دوسه راه امرار معاش می کرد: نویسندگی در روزنامه اختر، تدریس زبان و ادبیات، فارسی و عربی و علوم اسلامی به ایرانی و ترکی و فرنگی. بعلاوه از طریق رونویس کردن کتابهای خطی کمک خرجی تحصیل می نمود.» (آدمیت، ص ۲۲). بنا به نوشته آدمیت ده سال اقامت میرزا آقاخان در عثمانی دوره جدید تحول فکری او بود (ص ۲۴): «برخی آثار اندیشه گران عصر روشنایی را مطالعه کرد، در آرای فلسفی و علمی قرن هجدهم و نوزدهم تعمق نمود و با افکار نحله های مادی تاریخی و سوسیالیسم و آنارشیسم و نهیلیسم آشنا شد. از آن گذشته با برخی از خاورشناسان اروپایی دوستی یافت و زند و اوستا و پهلوی را بیشتر خواند. همچنین با بزرگان عثمانی حشر و نشر پیدا کرد.» (ص ۲۵ و ۲۶). تحول فکری او همه جانبه بود: «در قلمرو سخنوری از سنت ادبی زمان دست کشید و به مکتب رئالیسم پیوست... در اقلیم حکمت از فلسفه ازلی برید و به فلسفه مادی و اصالت طبیعت گرائید. از بحث در مجهولات ذهنی خسته شد، و داعی مذهب عقل گردید.» (آدمیت، ص ۲۶). آدمیت معتقد است که «از زمان انقلاب مشروطیت تا عصر ما برخی از اهل فکر و قلم از اندیشه های او الهام گرفته اند» (ص ۲۷) و میرزا آقاخان را پیشکسوت بسیاری از نوآوران فکری و فلسفی معاصر ایران می شناسد.

میرزا آقاخان کرمانی در ذیحجه ۱۳۱۳ به همراه شیخ احمد روحی و خیرالملک — که هر سه را دولت ایران متهم به شرکت در نقشه قتل ناصرالدین شاه کرده بود — از جانب دولت عثمانی به دولت ایران تحویل داده شد و هر سه را در هفته اول صفر ۱۳۱۴ در باغ اعتضادیه تبریز سر بریدند (آدمیت، ص ۴۷ و ۴۸).

قسمت اعظم نوشته های میرزا آقاخان کرمانی همچنان به شکل دستخط چاپ نشده مانده است. از جمله نوشته های معروف تر او سه مکتوب و صد خطابه است. هر دو رساله هایی انتقادی درباره شرایط اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ایران زمان اوست.

هماناطق بخشهایی از سه مکتوب را در شماره های ۸ و ۹ زمان نو (اردیبهشت ۱۳۶۴ و مرداد ۱۳۶۴) به چاپ رسانده است و در مقدمه اولی نوشته است که هر دو رساله را همراه با نامه های میرزا آقاخان در دست انتشار دارد که امیدواریم توفیق یابد.

از صد خطابه چندین نسخه خطی موجود است، که هیچ کدام بیش از چهل و دو خطابه را ندارد. آنچه در ذیل می آید بخشهایی از صد خطابه است که نظر میرزا آقاخان کرمانی را در مورد شرایط زن ایرانی بیان می دارد و از روی نسخه ای که در مجموعه براون در کتابخانه دانشگاه کمبریج است رونویسی شده است. نسخه رونویسی شده ناخوانای

دست خط مرا اما دلخانیان به نسخه قایم شده خوانایی تبدیل کرد و مرا بسیار مدیون و متشکر.

افسانه نجم آبادی